ملہم زلف بین گر باشد سخن | از غزال نی ز ولش سخن

[illegible]

[illegible]

در قلوب ما نماند جز دو تل | ما ترا دلیم ما هم جوان

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو | کی برآید جز شرار نار زور

وانکه نشناسد بجز نان خمیر | کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارم نان پزی و نان خوری | نفس شیطان اکنم فرمان بری

هر کسی کین چنین باشد خصال | کی تواند کرد حمد بی مثال

بل جگر سازد کباب از خون شراب | چشم را همچون ایاغ و اشک آب

زانش فکرت بدیگ شش مدام | مغز او جوشد چو دیگ اندر اوام

سینه بریان چون نان از نار شکم | سازد و روغن و ریزد بر شکم

جرم و لحم و استخوان سازد قدید | از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان گفت کو | بام روح از روح جست گفت و

دائما گیرد ز آب خور نفور | بل نیارد خوردن از فکر و نور

نرم دل سازد ز گردنای نو | پاک دارد نفس را چون سفته کو

ا نفس ناپاکش فنا | شد زبیل مانع حمد و ثنا

و دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام

بستر خوابش نهد بالای طاق | درد هجرانان جان را سه طلاق

ناوک غمهاش باشد سینه دوز | شب نخفتی تا به سوز آرد به روز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان کف چون لعل شب چراغ

دائما در راه فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار

تا نهان تنها سازد ز دل | ور وجه کام دلش آرد اگل

هم به تنها ضیف حمدش سزا | نی شود وارد کلام از جان فزا

ها مگر لطفت چو باشد دستگیر | لا خطا گردد به سیل تا رسیم

دایه حضرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل یار پیر

نصرت گر مور را سازد دلیر	از می خوش شعور سازد رشید
چون شعوری عاجز از نوازد بیل وجود	پشه برآرد از نمرود دود
بال و پرچتی گر از عون جبریل	قتل سازد در دمی بابیل پیل
وان هوا گر قهر تو شد مستفاد	بر هوا جانهای قوم عاد داد
قاهری گر قهر خود بر باد داد	طرفه گل کرده شداد عاد
وانکه او بر داشت فرق اعتدا	تا بگفت آن معتدی خود را خدا
آب بحر قهر او جوشید چون	شد بغار نار سوزان [illegible]
آب شد آتش بحق آن ذلیل	نار شد گلنار در حق خلیل
نی عجب از قدرت آن کردگار	آب گردد نار گر گلنار نار
کرد انشا نزاد ان اسرار کو	خلق من صلصال کالفخار او
او ز کن من مارج من نار جان	گرد خلق از جود خود بخشید جان
ور کمال قدرت خود در دمی	در نشاند بر سریر از جسمی
کی درو ادراک ما شد مجال	تو نمی راهی کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آن خیمه — نقش بست و واصف نقش آصفی

تو کجا دیدی نوای شکوه‌ها — مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق با مر اختلاف — ماند از دو حرف گو و اشتقاق

چون شغال بی مثالش شد عوض — ابتغا کاو در زمان فاق التفوق

آب آن آتش گذشت از آسمان — شد سراسر غرق از آن طوفان آن

بود بود و جام او بر نوح خاص — رفت از آن فلکش بجودی سما

شد زشان آنه و ریب المنون — گو بد اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر شاقه را — در شهوار از خاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت وصلو — موم چون شد بچه داود و سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود — لیک ظاهر بچه داود بود

لحن داودی بدان زد گدا — مرغ را مید شتاز پروازها

هم ز موسیقار انعامش ظهور — میشدی وقتیکه حق اندی بود

چون ید موسی بورش رفی — بود از آن شد چشم خود خیره کی

مرده زنده الحمد و ابرص صحیح — زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها — ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرّ شاهوار — دُرّ جهان بر قدرتت با انتها

طبع آب از حکم تو شد جان فزا — حبذا حاکم توئی ای حبذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد — جان بفرمانت فدا ما دام باد

بنده رامت دل آزاد ما — حبهٔ حب تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب تا للحی حیثان — رائض عشقت تو باد اکثان

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی بید از زمان و هیان — گورمان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید — جا نشستی آشتی خورشید

گند نخل انس اصل او جسم — وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید — پردهٔ زور تعدد بر درید

بل برین مثبت نویسد حرف لا — منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله گورمان یعنی هر که او گریزان از زمان شد ۱۲ منه قوله آواکه بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق گرفته است درینجا چنانچه از تعدد در مصرع ثانی ۱۲ منه قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲

یعنی او در جلوهٔ نور قدم | تا سوار استغنا داند عدم

وا بر و گردد در سر شهود | تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون زد برون شمس قدم | شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنور آتش پدید | گی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود دو دوست | نار وا کی باشد ار گویند هم اوست

هست بل باانهم فی الحق او | نیست دائره گر دیدنا بحق او

هان نهی ای جان بدین پایه پا | گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان | کو سوارش ابرد تا لامکان

رفعش میدان قرب آن گرم رند | کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجایی شد کشان | کاندران جا کس ندید از جانشان

بین پدید آنرا که آنرا کس ندید | لن ترانی را صدا انا شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور | جلوهٔ جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام | بر نبی ما برو باد اسلام

سوی تو آب و نما پدر راه را | تو نه آدم صفی الله را

چند شد این جاذب از روی یقین
برد عیسی را بچرخ دومین

گر نه سوزن می گرفتی دامنش
تا ربودی فوق چرخ تامنش

او کند یعقوب را چشم صفی
منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد
در کهن سالی ورا دوشیزه کرد

افسرش را گوشهٔ تا عیوق شد
عاقبت معشوقه معشوق شد

نار گلنار او نماید بر خلیل
زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس از و آب حیات
یوسف از زندان از آن یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش خورد قوت
این کرامات آن همید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد
گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن
ور شدند از خار طاهر سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است
زان درین بستان بگردش غلغل است

کو نشد تحمل محبت را حمول
گشت خواران خر تیه بار جهول

باعث خلق او ست نزد صفا
دان لیلش کنت کنزاً مخفیا

حق بحب جد چو گفتا کن فکان | از حد تحت الثری تا لامکان
آنچه باشد ز آسمان و از زمین | وانهمه کاندر میان هست این
گر نه عرفان جد دش گشتی حبیب | کی شدی عاشق و معشوق و رقیب
بل نگشتی کاف با نون آشنا | کس نکردی بیم هستی آشنا
علت هر خلقت او آمد نخست | زان بغیر او چیز کی باید درست
هر بنائی کش نشد بر وی اساس | بیگمان فانهار فی نارش شناس
عشق را هر کس مدار و دار نیست | کار و کردارش بجز پندار نیست
پس مگو بی عشق را کرده نماز | بی نشست و خاست آن همچون مجاز
چون نمازش آنشد بر عشق بن | لاجرم گردید گویا لم یکن
زانکه عشق آمد اساس هر اساس | بی اساسش را تو بیس لاشی شناس
سر بسر سرمایه هایش شد سراب | کی شود سیراب از آن جانه خراب
کی بیار دنخل بی اصلش اکل | کی زشاخ بید گل چیند عقل
کی زسودا ان همه زور و غرور | بر فزاید در دل و جانش سرور

کی خورد آن نعم الفصول بیجگر / حسب کامم از دو جهان بی هیچ

چشم بر بر شود چنین بود ای پسر / نقش بر آب است دانی سر بسر

گر در بهشت را تو بابت باز / چون درست جان و دل در عشق باز

عشق آن جزوی که کل بی او / پس کل باید بروا آری هیچ

شل و یکسر هر دو سرا / از درون بیرون کن دردی درا

کاخ دل کرده ز سر خاشاک / پیش از آن بی عشق کن کالی بخاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تشوق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر / با دلم ساز و بجانم جا بگیر

جا میان جان تو ای جان باز کن / در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سر بر دل ای سلطان قدم / تا شود جایی گر از روی عدم

و ز ظلال بال اقبال ای هما / پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان را ز جانم دور کن / وصل او از همه مهجور کن

کن بگلزار وصالش لایزال / با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق
ور خمارم اینک اسا دهاق

ساغر و شتاب تو سازم چو نوش
حالت شبنم صبا آید بجوش

تا بفرق نفس بر بحر و انا
بر کشم چون تیغ شمشیر فنا

هم نقاب از روی مهر و یم بدر
تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نور تش سازد آن منیر
مثل صبح این شام حالم مستنیر

زائلم ظلمات فضائی شود
عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حکم تو باشد پر حکم
مردمان کیف و کمش دانند کم

حلمت حکمت بیاید گونه گون
عقل را سازد علم در کش نگون

گه گدا را میکنی کشور خدا
در بدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان را کنی جمع مراد
جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمین را میرسانی تا سماه
آسمان را گهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی کس را بسر
بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه بری از ناامیدی امید
گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گهه یکی را میکنی کسوت گری / برتنش گاهی تو پیراهن دری
او به بستان خنده گهه چون گل کند / گهه بزندان ناله چون بلبل کند
گهه کشی پای کسی از ریب المنون / گهه کسی را سر بصحرای جنون
تا کسی شد همدم دام و ددان / وز ددان آمد کسی اندر بحر دان
کس بتیشه شد زتیشه کوهکن / کس به تخت اکلیل را گوشه شکن
کس چو بوم شوم در خاک تلف / چون هما شد جای کس کاخ شرف
کس بسیل برچشم خویش غرق / کس بنیل کام دل خندان چو برق
تا بسی زینسان زراه ماسی / در جهان کردی کنون هم میکنی
چون بشد در دست تو دل را عنان / گهه کشی سوی حنین گاهی چنان
پس بتو ای لیلی مرا مجنون بساز / وین الف قد را زخود چون نون بساز
(یعنی ای عشق ۱۲)
مثل صیادان دل من صید کن / نفس وحشی را ز وحشت قید کن
حلقهٔ دام تو در حلقش فکن / کو نیارد ز دوی از ما و من
تا که چون قیس از قیاس خود رهم / سوی صحرای فنا گرد و درهم

کن اسیر خود که آزادی کنم / یار شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین مسیر / بهر تو شیرمان جان را جوی شیر

حجلهٔ قلب خود مسکن کنم / بیستون نفس چون کوهکن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن / ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار / ور درون سازم چو بلبل ناله زار

از می خود دست سرشارم کنی / تا به صبح حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی شوم / ور بلندی مایل پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور / در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذره را تابد چو مهر مشتری / ور خودی خود کند محو شن خودی

تا تن موهوم او زان تاب جود / وارهد از قید معدوم الوجود

بین که نور خور فکن چون سایه شد / سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائی ببین / تافت چون خورشید تابانش جبین

لیک نورش است این هستی حجاب / چون میان آفتاب و ما سحاب

[illegible]

زآتش سوزان خویش این دم بسوز / تا شبم گردد از آن خورشید روز

بل فنا چون سایه‌ام گردد نشان / در شوم خلد بقا دامن کشان

بلکه چون به بحر آب فنا خورده حباب / آب گردد و بقا را شد مآب

در بینش فلک من عطش باد / غرق چون فرات از العطش باد

تا نیارد دگر شخصی از آنام / فرق و ممتاز او کدام من کدام

پس نسازد کسی چو منصور شاه / گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهده آن نور

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون / گر الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار حقی / گوش کن پندم چو مرد صادقی

من زشمعی راه تو روشن کنم / وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مرویی آنکه نفس حق شرف / یافت از عرفان بحق و شرف

تا برو تابد تجلی شهود / هر زمان از هر مکان و هر وجود

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

تا سوا در جنب آن نور قدم — پیش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا — شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی گشته — بی بصر زان نعمت عظمی بشد

بود بر روی معرفت افاش پور — او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گر یاری اخی کوری کری — تو چرا یاری و گر تو دیگری

تو ز هستی خویشتن بی خبر — با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان — بی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود در خانه بر داشتی — لیک صاحب خانه را نشناختی

در بر مطلوب تو اندر طلب — غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو و تو بعید — بی ز ره این وزه اندر ره وزید

ان چو خواهی تب وصلش جستنی — دار در عرفان نفس خود مستی

مرتباب از سر حد قال و مقال — پا بنه اندر ره مدلول دال

یعنی از صنع و نقوش لیذ — بی بجمال صانع و نقاش گیر

بین چه چالاکی اعلامت عالم است / نام عالم زان بعالم عالمست

پس خدا را فی ز قیل و قال جی / بلکه آن مدلول از این دال جی

صرف و نحو و منطق و قیل و اقول / حال و قال صوفیان بی الفضول

سربسر اینجمله باشد گفتگوی / نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل ره بری / عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم / منکشف راز نهان کیف و کم

هان ز چشم دل ببین با ذوق و شوق / قدرتش از چه سان در تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی بر آب / دائر و ساکن بمثل آسیاب

بالفتح سقف ۱۲

ما همه داریم در وی خانه ها / روز و شب گاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم با زار و نزار / دائما در دور چون گاو خراس

هر زمان از حال ما کاهش صدور / میشود هستیم ما از قطب دور

بالفتح نقیض لا ۱۲

هان ببین اینه چو بیت از جهت / دانه کو از مدار آید بدور

لیک نی این دانه ها را اختیار / یا بدور آید که ماند در مدار

چون نکرد از مرگ خفت آمد ... دایره ناریش شد دار و مدار

گفت کای پروردگار عالمین ... شد پی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی ... جبهه را در سجن ها سودم بسی

لیک گشت آن کروه ها ناکرده ها ... شد همه ناخورده ها چون خورده ها

نخل خویش آورد بار خار نیش ... نخل جای نوش نیش آورد و نیش

وای بر سعیم که نامشکور شد ... وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین ... ای نگاهی تو ز راجی العاطلین

التماسی از من طالع نگون ... در پذیری من تیم یا یبعثون

شیشه عمر من از سنگ فتور ... نشکنی واریش تا یوم النشور

در امان آری مرا تا رستخیز ... تا کنم خندی بدنیا خفت و خیز

وز شمارم وارتار و ز شمار ... چون سگان این جنیفه بازم مار

وای بر حالش که آن طالع نگون ... از عبادت خوابد او دنیای دون

دست برد اروازان با نه خوان ... بر فتد همچون سگان بر استخوان

خاک بادا بر سر آن نابکار / از ضلال او شده سگ مردارخوار

پس بعینه ناکس از خری / گرد چون مثل سگان عوعوی

گشته گمره تا ابد مستکبرین / گرچه باشی از ازل چون کافرین

بسته دل چون در انگور دقصور / باک زان متنظر شدی تا نفخ صور

[illegible]

ایک حسرت تو در راه نعیم / نیست بهر تو جنت جز جلال

تا ابد باشی تو در نار جحیم / بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چه کلمه قبل بیان کند خوردن ابلیس لعین با غوا و اضلال آدم علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مرگی آدم و

وای بر نفس دلی هوش ما / وای بر این حیف چون گوش ما

آه بر مستی نفس و سیاه / واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ماهست از رهم سا / مایل سامان ساز عیش و ناز

او براه غارت ما یا براه / مایل تحصیل عز و مال و جاه

او بدست با تیر و تفنگ از بهر جنگ — ما همه بهست توانائی جنگ

او بفکر قتل با لیل و نهار — ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما یا در کار — ما بجان و دل بفکر خورد و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش — پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تو او لا یزال — هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بگشائی از جنگش کمر — آندم از حسرت و دم آخر شم

بین چه سان ما زمی بی گور و — میخور و ملعون با غوا ایستم

چون گذر بر تو زخشم اگشتها — چون بتو باز و بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم بر آن لا حول خوان

تا بترسی زان عدو ای جان بجان — غافل از کیدش نباشی یک زمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا ز نار

ور نه بنمائی بجو و آخر ملام — لیک از آن سان وی نبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین باغوای اولاد

آدم علیه السّلام و سوگند یاد کردن آن ملعون بان

یافت چون مردودِ مقبولیِ سؤال | گفت کای پروردگارِ ذو الجلال
چون بهر آدم این شد حالِ من | مطلقا گر دید حبطِ اعمالِ من
می خورم سوگند عزّ و عظمتک | اُبعِدَنْ اولادُهُ مِن رحمتک
در پیِ اغوای شان باشم مدام | گه بیایم از پس و گاه از امام
از شمائل گه بیایم وز یمین | تا بیابی بعضهم من شاکرین
بعضِ ایشان اکسِ سعیِ صنم | دیگر از تعلیمِ من گوید منم
تا بگردد اوّلین یارِ شان | غارِ نار آخر فتد با دوستان
هم بنا راند رکندی قال و قیل | بعضِ ثانی را بعوص و بحرِ نیل
وان الف قد را بخواهد کرد نون | لوز کاف و نون و طالعون
بهرِ رزقِ خویش پیشِ کافران | وز درِ جودِ تو گردد بر گران
تا بدار از انعامِ تو ردی رجا | هر زمان آرد با نعام التجا
وز درِ انعامِ تو گیرد کنار | دار از انعامش شود دار و مدار

بل درِ شان قبلهٔ حاجاتِ خود — سازد و کاهد روا اوقاتِ خود

دشمنانت را خداوند م کند — بل زحبّ شان ها و قوم هم زند

علم دین خواند نه بهرِ کارِ دین — بل برای خدمتِ آن یارِ دین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی — برگزیند بندگانرا بندگی

تا درین لاتِ شیخ شود مسرور او — عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زافرینش بخت شور — قتل سازم فرقِ او در فرقِ گور

مردگان زاو انداو حاجت برار — مال و جان سازد نجاتِ شان نثار

تا کند خود را بدستِ مردگان — مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد نباران بختِ کور — جای خود چون کان خاکِ گور

وز حرام آرم بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جو یدا ز قرطاس هنرم جایگاه — بل بناراند ر چه هنرم جایگاه

وانکه باشد زابتدا و از دون علم — بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آرد دید — حبِّ خود بر بچه و شتن شدید

تا بدارد نفس ما پاکش روا / خواهش مقصود و خاطرها روا

آخر آن بیهوده در نار سقر / زین حضر وز حاضری ارزد سفر

الغرض شان ایکه گونه گون / دائما باشم بدوزخ رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو / وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم حریص / تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفت از متبوع و تابع اجمعین / املأن النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت ای دلیل / نار دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد با نشان پای تو / جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق / غار نارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بهر شه مخلص مرا / هیچ سلطانی با خواهش ما

رحم خود سازیم باداش قرین / مسکن باداش فردوس برین

وآنچه بهر نهشت نظرش باید / کرده ام دید کس آن هرگز

سایه باشش سازم از فضل جلیل / یوم لا ظل الا ظله

در امان باشد بروز قمطریر | از حر و شمس و برد زمهریر
بل ببیند از بحسب کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان
بر سریر دائر و سائر سوار | باشد و در دست مین فضه سوار
سازد از جودم شراب پاک نوش | خلعتی از سندس اخضر و
شربت دیدارمش سازم گوار | متکی بر مسند قرب جوار
مخلصین اندر نعیم المختصر | تا بعیت با تو در نار سقر
بر سریر آنان بهم متقابلین | در زفیر ایشان بدرک اسفلین
شان بخندد چون گل از باد بهار | وین بگریه ابر سان لیل و نهار
روی شان خستان تر از ماه تمام | بر رخ ایشان نقابی از ظلام
خوش خرام آنان بگلزار جنان | وتهم در ویل و او یلا کنان
شان بنوشند از می عنبر شمیم | وتهم فساق غساق و حمیم
عیش شان باید بصد بالا ازان | اشقیا را بر در امعا ازان
نیست شان را خوفی از فوت امید | چون شوند این رو سیاه آنان سفید

جست از ایشان جهم از شما | بر حکیم باشید تا ارض و سما
پس تو ای عالی خود پر هوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش
گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار رحیم
وان عدوی جان بی پایان | الامان من شره ثم الامان
تا نوانی پیش ما او با نوان | ما نیایان با شیم او نهان
پس چگونه باشد از کیدش نجات | گر نه هو الرام الا ممات

الیوم عنان سخن بیان از عرصه قصه ابلیس لعین با بکار
بمضمار مذمت دنیای بی هموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاری میی | شمه از شر دنیای دلی
جست دنیا گوگنا هارست اب | بر کنی از تعاطی خوشتن اساس
تا گریزم شد شوم منتد رکنون | خلق را زین دام شیطان حزن
تار ها شد آنهای ارجمند | گردن خود ها ز بندان کشند
هم کنند ایشان نجات دل نفور | از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خار این ادنی نشان | تا شوند از وی همه دامن کشان

لاکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شه جواد وجود

باشم از انعام عامش مستعین | بر من و بر حال شان باشد معین

راه رضوانش بسازد راه ما | جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا

ای خدا رای دوستان ذوی العقول | رحم حق بر ما شما بادا نزول

برکشید و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبه غفلت ز گوش

بشنوید از بهر حق بس بشنوید | وارهید از حب دنیا وارهید

برد و خواهید از دنیا آبرو | فاحذروا من حبها ثم احذروا

دار دنیا نیست آن دار الامان | کو بود امن ز آفات زمان

بل خود این بار دشت کربلا | تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا

در هزاران این شمر با ظلم و کین | ریخت خون از دست خود مثل حسین

خنجر ظلمش جگر بند رسول | خست بادا لعن حق بر وی نزول

بلکه این لاشی ز نفی شوهر گسست — در نکاحش آورد کو نیست است

کی برد این فاجره با کس بسر — با پدر امروز و فردا با پسر

شوهر خود را بکشد جمله شرر — مینماید هیمه بار جحیم

الامان چون خست این ملعون — برگزید اندر دلش ظلمت خرید

شد عدو چون او عدو را دوست داشت — گی شود گو تخم خشمش کاشت و

داشت چون شد اسیر نخوت — باد خوردش و شام و صباح

زین نحو چه حمل خورده و — رفت در تمنا بشتاب و

ثبت بر این تخم چه سان دادی — حسرتا واحسرتا دردا دریغ

کرد فرق دین ایمانش و — سکن ما دامش نار جحیم

زین بگفت آنکه قرآن حقند — اهل دنیا کافران مطلقند

این عمل کرده تنها با — بل بهر کس نقدش گره

بین چه سان نمرود را مردود کرد — باب جنت بر آن مسدود

بشنو نمود کامش تمام زود — سوی آتش آن جهان بهل و

در دل این لدار را چون داد و — شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون ملعون شد — غار نار اندر سقر قارون شد

بل بقوم نوح و هم الایتا دیان — مدین و نمرودیان عادیان

هم بذی الاخدود و بوجهل و — آنچه نمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد و — خانمانش احسان باد و دا

الامان پروردگار الامان — وارهان از دست این زوانها

بر دل شورش عدو گرد دستینا — طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند او ره دشت ضلال — حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بسست جان و هم افعال — تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بفقر و بی زلی — تا نه دست اندر بر این ن

وارهیدی آن کسی که شد بدین حبل طاق — لم ینل من وطبها شیئا و تاق

بل نکرد او رو گه از خلیفه خطاب — ز التفاتش کرد تا بود احتیاب

هم ز جوع و تشنگی بسپر جان — تا نخورد از دست شورش آب و نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود ز آلایش خورد کلاب — هفت بار او شست از اشک گلاب

تا نشد در محفل بلغ چنان — ریزه‌ها سروران خورد خوان

خیره کین جیفه‌اش دل خرید — فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

شقوتش بنهاد رو در ازدیاد — خورد و از این پس رود این باد

وز ازل پاک چون دستش گلاب — تا بشد محظوظ بر حظ کلاب

خبث او نشناخت خورد از ازل را — تا نه صالح خورد حلال را

کی به بلید روی خیر آن نابکار — گر حلال و شد سگ دارخوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — گو فتد همچون سگان بر استخوان

گوشه کی گیرد چو سیر آن بخت شور — گو چو گربه بر فتد در موش کور

هان بشد تا نفس هر یدار زمانه — گو گزیده صوم از بن خم ان یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت همنون — گشت خون برد از بن جیحون خون

ز آب بحرِ سلسبیل افطار کرد / وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان / فرق شانش فرازِ کهکشان

پس درست اندرین اژدهای / دار نی بل هست غاری زیر پای

دائما باید برای و راز بود / چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره اهرمن / در ره ایمان هزاران اهرمن

گر ز رشته شان همی خواهی امان / با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه / تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ / دشمنش در جنگ او در نای و چنگ

الحذر ای نفس کش الحذر / تا کی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی / وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش / دشمنت با تیغ و تو با نای و نوش

پنبه غفلت بدر آور ز گوش / خواب خرگوش ست آن این نای و نوش

گو ببیت نو کنون آخر کلام / نیست خیر غافلان را والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار	ایمن و معصوم ازین خجلت بدار
زورقم زین سیلگاه ژرفی	تا بدین پل نشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم	حرفهای من بدم این قوم
تا شود پر خاری این بی ثمر	قلب خاص و عام نقش کالحجر
بد نما در چشم ما آنچه بدست	ای که نام نیک و بد داری بدست
پرده‌های غفلت ما را بدر	جان ما با نور ایمان کن بدر
... ما ان از رحمت این دار و	آخر از رحمت خوش از دیدار

الحال از تبدیل زال دنیا بند هم حرص نوی
اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید

پس درست از دست توی	در همه دوران حسان در تو
شعر تو تابان تر از خورشید	شد شب دلها از آن نور سفید
از نعیم نطق داری ثروتی	کن حریصان جهان ادعوی

وز نبات و قند و لوز قول خویش	خوان الوانی کشی شان آبیش
تا بگردد ذوق آن لذت فزا	تلخی آز از مذاق شان گزا
هم شود شاید از آن حلوای آز	پرده هان دل تهی ز حرص و آز
گو امین باد امین ای خوش خرام	عون حق ما را علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان سازید زین حلوای من	بل ز قول چون من و سلوای من
طوطی طبعم شود شکرفشان	از نوا در نای پر تلخی چشان
در نی نایش چنین بستجد صفیر	از دل صافی دلان خیزد نفیر
بلکه شد از گلشن حسن حزین	بلبلانش غلغل صد آفرین
از کران باد الاذن و ران	سامعان را سامعه پر نور از آن
پر نخواهید از دل چو پازر از	پس تهی باید شود از حرص و آز
آنکه باشد ظلمت و راست نور	را ز جو بید از شود از آز دور
زانکه باشد نزد هر عاقل محال	اجتماع پرتو نور و ظلال

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام | نی ز عرفان و نه زو سازد کلام
ل نهد آن طالع و تیره درون | زین به پشت پارهٔ کفش چو ون
بر نشیند بر سمند صحرای هوا | دارد او دو دیرا ید بر خود روا
هر زمانش جهد و اند نفس شوم | گه به هند و گه به شام و گه به روم
نفس چو سگان حرص صید ان چو گو | روز و شب غلطان چو خران گو بگو
بر زبان الجوع و در دل لیتنی | هر کرا بیند بگوید آستی
پیش چشمی مطلقاً زائل شود | وز همه عالم بزر مائل شود
گنج قارونش خدا گر از کرم | در دهد گوید بباید دیگرم
باد حرص اندر حجیم دل وزید | چون نراند بر زبان هل من مزید
الغرض دائم دهن خواهست باز | دارد او گاهی نگردد بی نیاز
زانکه شد هر کس بحرص اندر رسید | شد فقیر ار باشدش مال کثیر
پس شود حالش ز حرص عین | تن تباه و جان تباه و دل یقین
تا ببازار هوا طالع نگون | بر فروشد دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد ‌ ‌ ‌ گر فروشد یوسف و گیرد جماد

وای بر حالش که بهر غار جان ‌ ‌ ‌ کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش آخر من بسوخت ‌ ‌ ‌ ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل ‌ ‌ ‌ تو بسرگین رفت همچون جعل

بر فتاد او چون سگان بر استخوان ‌ ‌ ‌ دست شست از نعمت دستارخوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال ‌ ‌ ‌ در گسست از حور و پیوسته بزال

با رقیب آمیخت برید از حبیب ‌ ‌ ‌ شد مرض اسهم و دور از طبیب

خاک باد بر سرش کان ناتمام ‌ ‌ ‌ وصل را که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم ‌ ‌ ‌ نخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب ‌ ‌ ‌ تو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم فاک ‌ ‌ ‌ ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو بگلشن برگزید ‌ ‌ ‌ حال خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت سد انجام کار ‌ ‌ ‌ در خزد چون فار در غار نار

آنچه آن کس چون نگرد و این چنین | گشت قربین شد آن جهان بئس القرین
هر کرا یابی درین کون و فساد | خاطرش ناشاد و بازارش کساد
ور بحش بر سر بود بار گران | زانکه او از خاسران شد بر کران
یا بزندان غمین با حال زار | یا به منشار یا بر فوق دار
یا برآورند از خارش دو عین | یا بود مجذوع و مقطوع الیدین
یا ببندند او را بزنجیر و کمند | یا بگردندش بشهری شهربند
یا که کرد او نقب دیوار دار | زان بزندان شدش ادرود آ
بنگری کین ناروا ها را روا | دانستی معنی حرص هوا
حرص ام الخبائث آن شقین | فاستعذ بالله زین بئس القرین
او چو سم الفار از اقسام | لذت لوزینه در کام
بل یقین چون فار سم الفار را | گر خوری گردی بغار زار خوار
گو مخمر سم باشد شکرش | کی رخ خیری ز وی بیند بشر
نخل حرص آرد بجای میوه ر | کی شوند از وی حریصان میوه خوا

بل بجای برخورند آخر زقوم | ور زندم بر لوح دل باشد رقوم
باغ دل را اگر کنند از وی تهی | تا قناعت نهال آرد بهی
برخورند از وی بجسب کام دل | روح را راحت دهد شخص از ظلل
هان قناعت هست یار غمگسار | جان و دل بادا فدایش نثار
چون شد این جانان بجان تو قرین | رست جان و دل ز زندان حزین
زو فقیرانند چون شاه و امیر | ور شهان آئی ازان خطی فقیر
جز قناعت نیست چون دل را غنا | با ظلالش تا ابد بر رسا
پس نوای نفس حرص و هوا | تا بکی گردی بدر ها چون هوا
باز گرد و بکن سوی یکی | قبلهٔ حاجات کن کوی یکی
جز با مدادش ترا حاجت روا | گر نه نگردد پس مشو پا بر هوا
زانکه اصل است و سویش سایه | کی ز سایه سایه گیرد پایه
گر همی خواهی بالی ز ضلال | رو بکن اصل و بگریز از ظلال
از غم امروز و روز واپسین | ای سوائی رحم و حصن حصین

پس بیاری از همه در وی پناه
ورنه گردی بی گمان از رو تباه

من که دایم ظل کنون دارم فراغ
در ره ظلمت نهم شمع سراغ

تا به بینی ره رهی از گمرهی
پرشوی از نور اصل از ظل تهی

لیک یابد تا ابد کی این مرام
جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او
رود هد کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان
دعوت داعی پذیرم حق بدان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه
تو ز غیرش خواه او باد تباه

یا اله العالم این هرگز مباد
گز درت گردم بدرها همچو باد

بر درت داری مرا ثابت قدم
تا که جان در جسم و در جانست دم

قول ایمان بر بسازی خاتمه
در امان داری ز حر حاطمه

کن بجود خود مرا از فائزین
شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل سازا فضل تا یوم القیام
بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مشتغل ظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وان هما کو سوی اصل آورید — همچو تیر تیز بر از ظل برید

طیر سدره را ز سیر تن تحیر — بر زمین زو زد سما خود را اسیر

شد ز آفات زمان او در امان — زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هرکه در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — کی بباقی آفتش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد — اصل شد و ز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب — او چو شد در آب چون گردید آب

گر وجود اینست چون وی گم بیست — خود شد او چون از خودی وا رست

پس چو خواهی جلوه نور صنم — [illegible] کن ز لوح دل عدم نقش صنم

تا نخوانی لا تو بر تخت هدا انا — کی سوی زو ثبت و ملو انا

تا نگوئی ای یقین او نیست تو — چون تنی ها وی شدی شد وی تو

با خودی چون از خودی رستی تو خود — بیخودی تو با خودی هستی تو خود

چون برستی زین زندان خودی — او بتو گر دید و تو با او شدی

تو شدی او او تو شد پس شد دُئی — از کجا گوئی منم بل تو اوئی

تا نسوی قائم درین ره مدار — گر بگوئی من منم بی خوف دار

گاه هیکل شد بیاد او مار شد — گر بگوید نارم او کی خوار شد

نی درین شو شکّی ای مرد نمک — هرچه در کانِ نمک شد شد نمک

بین شب یلدا چه سان رو سفید — میشود از پرتو خورشید شید

پس کجا ماند بگو ثابت قدم — ظلمت حادث دران نور قدم

الغرض کو وصل اصلش شد کلاه — از فنا رست و بشد باقی بالله

پست بازو بر سر اللّه تو غرور — شد بکلّی جاودان او رنگ میر

حیف دل را زین خذف کردی تهی — ساختی مملو ز لعل آگهی

زین عجوز پر حیل شد برکنار — خور سفیدی رسیدی در کنار

[illegible]

دزده این خانه را او ... ق | با ولایه هم معانی شد ملاق
نیست آن شد که با اصل شد | باکس آن شد کو ز اصلش منفصل شد
چون نگردد خوار آن خانه خراب | کو ز اصل آید برون مثل حباب
چون حباب از اصل خود آید برون | سیلی بادش کند خشم و زبون
باز چون پیوسته شد با اصل خویش | اصل شد دیگر نشد خاطر پریش
شاید گل از را شد حال زار | چون فکند از رخ نقاب جور خار
عندلیب از اصل اگر دی تلاش | نی شدی نالان گریبان چاک خویش
گرد چون نی از نیستانش گذار | شد جگر سوزان و بر لب نالهٔ زار
تا زلیخا از غم یوسف رمید | دیده وا آلی ز خشم و نیش ...
پس نشد چون بخت نیکش میمون | آرزو خالی ز خشم صورت درون
روی وصل آمد سوا اصل بیش | در نهاد از ظل هایی فصل پیش
باز آن باد بهاری شد وزان | بست بار از گلشن عمرش خزان
آب غم گشت در جویش روان | راست چون تیرش بشد سرو روان

[illegible]

گلبن حسنش پس از پژمردگی — تازه تر گردید ز آب زندگی

سنبلش گو بود چون نسرین سفید — شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از تار پیریش خار — تا بروئید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد — بود طالب پس خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر لعل — شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی باصل آن کنید کار — میشدی لاریب لعلش بیبها

خسروی کردی شدی ملک — بهر شیرین کی کندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیل چون — بر کشیده سر بصحرای جنون

گر بمهر اصل بسپردی مهار — لیل یار حال او گشتی نهار

رخت بربستی از ریب المنون — کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه گرد — بار نکهت بین چه پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید ز حسن — شد ز مادش سر بمه نابود بود

کاش از ان آتش گران ساز و گداز — دل شستی گشتی نشتر اکسیر ان

ساختی کحل الجواهر خود عجین
خاک او بر کاخ فردوس برین

میبر بودی دوش از بهر بخور
بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل بین
بازگرد از راه حسبان این

کو درین دشت بلا او گشت خوار
کین بدار و رو بسوی غار نار

تا نه بیائی تو نشان از راه حب
ور نه آمالی تو خود را قعر جب

سایه ها را مایهٔ زور و غرور
دان یقین و زود کن نهیا نفور

تاجری کو سلعهٔ ایشان خرید
سینه اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر پشت دل کرد بار
گشت بر بخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق
شارع حزن و ملالش شد طریق

ساربان هم نگرفتش زمام
منزل واحسرتاش شد مقام

شد با دد و دام او هم نفس
جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت پیچان
تا به بازار حشر آمد دوان

چون بدست مشتری دلش رسید
جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدست بخت خواری و علل | عمرها و نقد حسرت در بغل
شد روان دست خود بر سر زنان | ناله و فریاد و داد و بلا کنان
کرده های او همه حسرات شد | مسکن ما وای او در کات شد
پاس شه گر از شه او تا چه شد | خنجر خشم آن گریبان کی درید
بل شدی حاصل کجا لکن نبود | سوی معبودش ازان از اشتر رود
لاکن این باید کجا آن بر ظلام | گر دو مولی بند سوی غلام
هیچ طالب باشد از مطلوب ظل | کی ز سایه یابد بیند کام دل
بل ز اصل آن خود بیاید در وجود | کار های اصل کی خواهد نمود
کو بنفس خود بود محتاج غیر | کی بغیر او می تواند کرد خیر
کی سنگ تنان فقیر آورا کرد | خفته را خفته کجا بیدار کرد
کی زر کردن توانی و خار | دار محتاج از کنی او مدار
سنگ اعمال شد از خورشید لعل | ورنه سنگ با دگر نعلی بد نعل
طالب مطلوب چون باشد کی | در ضلالت طالب کی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر | از شمال خود چنان پیر از امیر

حکایت پیر فقیر

یاد دارم از بزرگان قدیم | این سخن بل باشد این قول سلیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار | تا بگوش جان بدان سازی نگار

رفتکی بی نوا پیش امیر | تا ورا گردد بحسن دستگیر

وز نوال و جود خویش آن ذو النوال | سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می بیند که او بعد از نماز | بر دعا بر داشته دست نیاز

میکند در خواستها همچون فقیر | مینماید پیش سلطان و وزیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش | پیر انجاحش نخواند از حد بیش

بی گمان گفتی کشش بدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده فقرش عطا | پیر شد و خود را بدید اندر خطا

شد خجل بر پایش از نار ندم | نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

تو سماجات خود اندر اضطرار — کی شود محتاج را حاجت بر آر

شد عیان ظاهر کنون کان بی نظیر — خواند و خواهد غنی دیگر فقیر

راز او گویم که او گوید ازو — ساز از وجویم که او جوید ازو

من فقیر از ظل خویشتم نیست کار — از غنی کارم بگردد آشکار

پس بالهام این دُرِ معنی چو سفت — از درش یا فر شد و چیزی بگفت

در دلش نور یقین آمد بتاب — ساخت تسلیم و توکل آفتاب

ظلمت ظل از درونش شد برون — وا رهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسپ آگهی پا در رکیب — ملک عرفان باشد او را نصیب

گلبن آمال او آورد گل — من له المولی براینش هست کل

شد قریب از وصل گشت از ظل دور — آمد از ظلمت برون در نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت بیوه

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش — نکتهٔ برجسته نوشین چو نوش

میتراود هر زمان آنچه درو — پس ترا چشم نهان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و صحن نور — پس ز دو ما فیهما یابد ظهور

بین زمین از آسمان باشد نما — آسمان را کی ازو الاغبار

تا نجوی جلوه نور از ظلال — گر دهان اژدها باید زلال

بل بسوی سایه رو هر چهره — گر دو شد رو پیش سایه تیره تر

کو گشاده دیده سوی تیرگی — کی بدین بینش جز خیرگی

گوش کن پندم کشا چشم شعور — بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان مرا — نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال — کامد از وصفش لسان نطق لال

در تتمه عدم کونین بود — گشت ازو فی طرفة العینین بود

او بزد بر لوح هستی نون — نقش گوناگون کلک کاف و نون

آدمی بخشد همه سامان بما — عقل و علم و جلوه ایمان بما

تا ز تکریمش ندانی ای پسر — تاج کرمنا بشر و اده بسر

چون شدیم از اصل ما پیدا بها — پس نشاید شد بسوی سایه ها

بسکند ظلم عظیم آن تا تمام
کز در مولی رود سوی غلام

بشنوی پندم از باشی رشید
چون سگ بشنید آن مر سعید

گر خری امروز در غار گریغ
بر گزی فردا بدان دست دریغ

حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان
بر گل این گلشن سبک جنبان

ور نوای جان فزای غم گزا
سامعان امی بداز دل ازا

گوش شان از آن سرود آگهی
می کنند از سینهٔ غفلت تهی

ور کلید آن ای جان نوا
قفل ها بر دل کنند این گونه وا

بود هر گوی به از دار النعیم
پارسائی پیر چون رضوان مقیم

گرد در قاف ثباتش آن یکی
زین جهان فان چو سیمرغ جای

کنج نفس اندر تیشهٔ صبر و سکون
داشتی کنج جو کهکن بیستون

عرشی الوی نقاش و سنا وز بود
بر سریر دلی عمی پرویز بود

دشت ستانی تلخ و شیرین زبان
در نشست امن و امان از الامان

تا که نفس ناکس آن ذی الاحترام
می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار
بر عبادت جان و دل کرد نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم
در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود
رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساختی
او کسی اکس ورا نشناختی

تا بدان جای منیع و نیکبار
کارساز مطلقش میساخت کار

خوان سامان نعیمش آب و نان
صبح و شامش ساختی سامان خوان

لطف بذل کردی بحالش شفقتی
زین و تیره مقتضی شد مدتی

بعد ازان بروی ابی امتحان
بست روزی و سبیل آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور
ورنه باشد علم پیشین حضور

آن نهان باشد بروی حال ما
گو چه ماضی اند و استقبال ما

بل بعلمش هست حال ما شما
صد هزاران بار ظاهر تر زما

لیک بود آن نیکمرد پرشکوه
در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون هضمش با بی حال | لاکن استقبال ایشم محال

پس چو شد وش تالکت در بیع حال | خال حالش ابر رفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده برفروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش نورود | شد سلیمان شکیبا برون

فوج جوع و تشنگی سوی بش جوع | گرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا بر و تقدیر تیغ بازپس | بر کشید و در فگند از زرش بر

گشت پای طاقت و پای ثبات | گشت لیسا منسیا ذکر و صلوات

نفس دون از خیر شد مائل بشر | زان نبود آخر ملک الا البشر

مردمان را هست سامان بقا | اکل و شرب و لبر و در القا

پس چرا حالش نگردد پر فتور | گو شود زینسان برگ زیست دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق | چون نگردد طاقتش لا یطاق

الغرض گردید از وزلت پدید | بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصل صبرش مطلقا شد منقطع | بیخهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب | داشت از بالای کوه او به شیب

بر فتاد از گفته نفس لعین | ز آسمان گویی نهان اندر زمین

و آنگهان فرمانبر نفس حرون | گر جهانش از بهر نان آید برون

گو بیا از حسرت آن بی‌عقل را | گر من و سلوای بدید دل نقل را

بر بتابد سر ز بستان حبیب | رخ بیارد سوی بندان و رقیب

بر کشد پیش در یاران جدار | دار را عدار اکند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه | کور مولی جست سوی عبد راه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل | کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در غربت خروج | کی رسیدی نوبت الجوع الجوع

کی شدی از بار خشم آن جلیل | بار حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک شان کهکشان | بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از و بستی سوم احتیاج | چون شه نور ز ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر
هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط
خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار
کاب خود را او چه گل بخشی چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز
دارش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود و صمد
در برش دیبا و خز جامی شمد

بخشش و انعام رنگارنگ او
برتر از کیوان کند اورنگ او

خوان احسان خودش سازد هی
دزد و دریوزه دگر غنی

لیک نفس دون شدید جوع بان
وز دنیان سوسه اش سینه کن

وز کلام حیرت و شیر نیش ازل
زد به کاخ عز خاک ذل

داده در دست همان اشتر عنان
شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دشت توکل بهره
چون سگان هر دری بست

تا بصد خواری رسید آمد
خواست مطلوب خود از گدی

یعنی آن کافر نبود از جهتران
بلکه بود او کهتر از کهتران

کرد بدل از زمان خویش چارتا — همچو نان سیمی خوان سما

گشت از آن درویش بخشنده غنی — چون گدای شب نان آتشین

طایر قلبش ز شادی می پرید — صبح سان بخشش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد دوان — تا خورد آنجا و آساید دوان

شد شتابان همچو صبا اندر صباح — ناگهان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان — غرش غو عو عاد غو غو کنان

وان سگی کز رعب و تشریان — دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان مرتع هفت آسمان — کی چریدندی ز خوفش با امان

هان مگر جلیس اگر با قوس و تیر — می شدی همچون کمان شان [illegible]

بل ز خوف بطشش و برج اسد — بر فلک گردی تهی از جان جسد

الغرض درویش خوف جان خود — همی نمود و بود از آن خاطر ریش

کامد از دوران بلای جان جان — طرفه نزدش چه مرگ ناگهان

با چنان نحس و جست از زمین — کز فلک ق درخشان تر زمین

تا ز بانگ آن سگ تند زحروش | شیر گردون را دماغ آمد بجوش

وان چنان از خشم شد غرّان بران | گشت ازان لرزان تن گرگ آن

شد بگردش چرخ زن پرکار وار | او میان گردش مسمار وار

حال آن مسکین بگرد از بسکه تنگ | گه ز دندان جا بکند و گه ز چنگ

گه بباید تا بخاید پای او | شد سرش خالی پراز غوغای او

یا دریده گشت ازان درّندگی | در دلش صد را امید زندگی

خون بشریانش خشید از خوف | رنگ رویش رفت چون عو از خوف

وانماند از خوف او چون گوسپند | کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز | باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد | گفتمت گفتی مرا گو یا که شد

دید این غرش و دندان آن | ابر و رعد و برق و میدان آسمان

پس بخود گفتا که قصد جان تو | می کند شاهد برای مان تو

باب احسان از کلید نان خویش | برگشا تا وارهانی جان خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان / ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی بدین اهل تمیز / نان خود بر جان چه داری عزیز

نار وا دانی تو جان ادون نان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای عزیز / بخل را از جان فگن نان از بذل

نان برای جان بجانان بخش جان / جان بجانان کش از زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا / سخره در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان / کی شوی شایسته جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران / بشکند ظهر ترا آخر چون خران

پس فگن این بقچه را از پشت خود / تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان تا بحر نان ای ناتمام / در پی ویرانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پروازها / کی تو ای خالی شوی همرازها

تا بری نان این تهی / شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه خالی ز آب / کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و مستان باشی هرگز باز نمانی بدین راه از رفتار نشان تا تمثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی
شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز
لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک
گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی جان بودی نشان
فرق شانش می شدی کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت
یافتی عمر ابد پس لایموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان
ما کرا گوییم جان و کیست جان

دان حقیقت هست جان و تن یکسان
پس تن بی جان غذای کرگسان

کو ندارد جان معنی را بتن
نی تنش جز بهره زاغ و زغن

پس دراست کن بسوی آب و گل
زیست و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار
وا نمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر ز نان آخر است
باشد ار مردی بکن این نفرتی

مرد اگر چون زن بچرخ شد پرده زن
گو کجا فرقی میان مرد و زن

بر کسی مردی ز بهر لیس نان
در نگین چون پیش سگ در و نان

در نگین چون پیش سگ جفا کیشان نان بلای جان خویش درین مقام صنعت مطلع الکلام بالنظر بتمثیل آورده و چه داد فصاحت داده و چه مقدار زینت بلند بمیدان بلاغت

دادن درویش نان را بسگ و باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خویش
پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان
باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کذا
هست احسان ملجم احسان عدا

وه سعید آنند گوئی محسنان
چشم حاسد باز بنیان بر کنان

وصف شان شد بر زبان از گفتگو
در جهان از گو بران بردند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین
پیش هر بیمی شوند از مؤمنین

محسنان باشند از احسان مقام
همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رایت احسان عین
جا ببین خلق چون انسان عین

طینت قلب جبال است و نسا
حب من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین
بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چو دارد دوست ایشان را خدا
حب شان از طاعت حی لی جدا

چون محبت شد خدا را طاعتی — پس عداوت را همان دان حالتی

کی نماید فتح رومی خود بدو — کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال از بهر سازد بدر — ورنه خواهد دید چون آتش بدر

الغرض تمیم را شاید ضنین — نی سزای آفرین جمع محسنین

در خور تحسین اگر جوئی بسی — نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق یاد اکلاه محسنان — فرق لی منز عدو تاج سنان

لاجرم ناقش بداء الاختصار — تا بگرد جان او گرد حصار

بذل کن ای توگرای زین عبو — نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای ثلثان از من بپرس — کان بگرد ویش بفرتر بین ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا — در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک نی این سگ بلای جان تو — بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بدی — بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چه خواهی کرد بلای جان بدی — پشت خویش از پیش آن کن تهی

کین سگ نفست چو خواهد بردن نان ... چون سگ درویش بار و قصد جان

کان بخورده نان بجست از جای خویش ... داشت پای جنگ با درویش بیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود ... جای شکران ظاهر اکفران نمود

بانگ در روی چنان صید سپید ... او بجان لرزان چه سان کز باد بید

تا ز تیغ چنگل و دندان تیز ... بست آن بیچاره را راه گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی ... دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او خشمش بیشتر ... شد بگرد آنرا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات ... داد نان ثالث ز بیم ممات

زانکه حفظ جان بباید فرض عین ... تا توان دارد و گر او بحث عین

هم بخورد این ایس از بهر ال ... بانگ در روی چو گرگان غزال

زد بر او با خنجر و تیغ و تفنگ ... نعره های ضیغمی دندان و چنگ

گرد گردان شد چو گردان در وغا ... گشت گردش گرد او سد دغا

مضطرب شد زر غان قفس ... شد بگرد از سینه ضیق نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی ‌‌ درج تن سازد ز درج جان
کز گرفت جنگش کنون خواند او ‌‌ حرف جان باکش پس از لعج و جو
دمبدم الماس دندان می زند ‌‌ تا ز سنگ جسم لعل جان کند
پس چه خواند آن قلب پیش از جهد ‌‌ آیت حرمان لوح حال خویش
بام دل را از امید جان برفت ‌‌ بر زبانش هر چه می آمد بگفت
هان بگفتند اینچنین ارباب راز ‌‌ نا امیدان را زبان گردد دراز
قلب را از حب جان و تن بشو ‌‌ دشمنان را هر چه می خواهی بگو
الغرض شه کرد بر قوس زبان ‌‌ ساخت سگ را سهم نفرین زان لسان
کای سگ مردود پر جور و جفا ‌‌ نیست در ذات تو چیزی از وفا
در جهان غدار همچون تو مباد ‌‌ داد و داد از غدر تو ای داد داد
محو کردی تو ز دل احسان من ‌‌ هیچ نا کردی ادا شکران من
ساختی کفران نعمت در زمان ‌‌ الامان از کفر تو الامان
مطلقا گفتا ای ناتمام ‌‌ محنت باشد که بودی کدام

بایدت چون از کسی نانی خوری / تا که جان داری کنی فرمانبری

و انکه او حق ناشناس ناس شد / نزد رب الناس حق نشناس شد

در خور مردم نگشت آن بی ادب / کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون / بی وفایان را بگفتا فاسقون

هم بود پیشه همه بالاتفاق / بی وفائی پیشه اهل نفاق

لاجرم باشند سفلی از وی / کس درو هرگز نیفتد جز شقی

پس تو ای غدار بر گیری کنار / از سلوک این سبیل عار نار

ور طریق اشقیا برداری گام / ور نه درک سفلت باشد مقام

گر بدین خو بی بدت باشد وفا / تا شوی محشور با اهل نفاق

یکجهان باشی تو با این بادین / در کو نیز آن و فیها خالدین

پس ترا است تو بفضل بی مثال / در صف رزم سخن رستم خصال

کن بمیدان خطتان حال سک / خشت تیغ و تار تیر تنگ

وز زبانش پیند را تیغ تیر / زن زرق نفس بی خیر

تا بگرداند در این کلب عقور | چنگ و دندان از دامان تو دور

هم بخواه از خالق ارض و سما | گر زرم بخشد امان از وی بما

تا نه از قصر رضا سازد سقط | در میان و سر ما را نقط

آمدن سگ بکلام و گرفتن درویش را ابلام نصیحت لئام

چون نماید خازن این گنج راز | بر طلبکاران در شرح نیکو باز

چون بدین سان کرد درویش کلام | از قضای حق سگ آمد در کلام

گرد چون حلقش بشد عقدة اللسان | در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر شد و رویش چو ابر مستطیر | گشت باران بارش سیل خطیر

گفت هان ای مرد کم سن و سال | وا خموشی زچند بن تحمل و قال

اینچنین سستی در سخن چون گوش | ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان | وا بقول نا سزا عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان | از زبان پر زر سود و تا زیان

هست فرق اینقدر گر ظاهر و لیک | در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نکو گوید بموحد خویش
ورنه بیکاری نواز تحابیش

نوع انسانی به از دام و ددان
از زبان با هنر و بحثه وان

تو بتر خود را مساز از دام و دد
از زبانِ زشتِ خویش ای بیخرد

هم در عرفان و علم اند کمال
نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمود خیر المرسلین
علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قولِ قدسی مستفاد
رحم حق بر راویش بادا مدام

کان که ما کنز نهان بود و دفین
در تهِ مطموره کنزان کمین

بود کنزی مخفی آن لیس مثل چین
بیزوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را چو بیننده کس
نیست بود و هست او نبود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود
گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس پی عرفانِ خودش گر بیست
کرد خلق این خلق را مغز و پوست

بهر عرفانِ خود این بود و نمود
از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان را که از عالم خاص
داد ایشان را بامری اختصاص

گفت ما و رد هم شان از بطون — بل بیاوردیم ما ما یعبدون

لیک گفت آن صعوه فی صافی دو زن — یعرفون شد مراد یعبدون

نیست پاک این قول از شوب شکی — تا بشد مضمون هر دو نص یکی

پس بصدق چنین نص مبین — کین بود روشن از حق الیقین

خلق انسان از سبب عرفان بشد — وانکه شد عرفان درو نسیان بشد

کو بهی زو شد براز و نیاز خری — او ز انسانی خر بد اندر خری

زانکه انسان از عرفان آمد فخر — لی لی مال جهان گرد آورد

پس چه انسان نیست الا عارفا — عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین بیت بین و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان

غیر ایشان اگر بودی حشر — لاشک لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت پیری پر قصور — با فنا نه دیگر و ز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر

در کلام از علم میداری بگوش — ور نه باشی دائما چون خر خموش

کالبد از و نشوران اندر ثبوت — نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر بندی جاهلان کم قائلان — کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بفرودی میان آدمان — قدر و شان بمثل عاقلان

آدمی را دائما بر حسب حال — واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود — رای آن گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر — ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

گر زبان را زو سازد در محال — او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود — گر فلاطونش ز شاگردان بود

پیش دانایی نبود بیشش نیست — بر نیاری دم مگر بر حسب جوش

تو فقیری دم مزن همچون امیر — بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو برهنه افتاده بی جامه براه — کی شوی در خورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا — مدعی ای بی دلیل او را ز جا

کی زبان دهر دادی مشفقی — تا بدان جا شد ترا بر من حقی

من بدان خود و اولی ام ز تو — بل بخوردم نان مولی ام ز تو

پس چه باشد حال تو ای ظلام — بهر آن کردی احد این ملام

در سرشته جسم تو بس جان بداد — خالقی کز آب و خاک و نار و باد

تا بدان گیری و داری هر دوی — دست و پایی تو همه کرده سوی

تا به بینی بشنوی گیری خرد — داد چشم روشن و گوش هوش

تا به پرهیزی تو از خون خطا — عقل و هوش داد از عین عطا

تا بدان سازی مراد دل بیان — کرد حل زحمت عقده لسان

وآزمایند بفضل آن پاک رب — زان عدم کردی تربی ور رب

آدمی هست حفظش در امان — وز زمانی کاندرین ارکان

رفت و کردار زرق دیر تو نوال — تا زمانی کز حیات شصت سال

گر دبر تو نیستی چون کافران — نور ایمانت بداد و حق یقین

گو کدام آن ز ابتو واصل شود — گر یکی زیها ز تو فاضل شود

بشنود هر حال قیل و قال تو — هست تا هر زمان از حال تو

طرفه آید زحالت گر نگاه — تا شوی بی حال و هم گردی تباه

تا شوی از لک بگو از رحم عام — دایما داد او ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش زینهار — بس نمودی در شه و زاری قرار

رو بیاوردی بسوی غیر او — منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام چندین اغنی و — از دل بی عقل خود کردی دو ر

در ره کفران نعمتها کمر — بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ نا کردی حیا پیش پیش — از رخ اعلای او وز ریش تو

بی بصر گشتی که او از مهر — گه بسیرابی بدارد گه بغین

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم — کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر نداد آب از روی حکمت است — وان که داد آب هم از حکمت است

هست او اعلم ترا بین حالهین — و خبیرست و قوی بین غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام — ور پسندد آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن دل مرا نفس و — نی سپاس از شکر آن باشی تو

زین خبر چون تو نبودی باخبر / در ره طغیان شدی چون کور و کر

وز در انعام او نافر شدی / لاجرم ریزه خور کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون / بر زبان انا الیه راجعون

وز دل و جان ساختی سویش رجوع / آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گذار گنبد چرخ برین / فرق شان می شدی از ضاین

حق بصابر گفت نعم العبد چون / عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایت معیت بمیانش فراخت / خلعتش از سندس صلوات ساخت

ور خز رحم خودش تاج ورا / کرد و جایش بر سریر اسعد ا

کو بود حق را چنین منعم علیه / کس نعتش چون شود مسند الیه

هان ببین بی سگان حق شناس / گر بهاگاهی کسی شان از زناس

استخوانی بعد از آن گرسنگیها / بر زند نارند با او جنگها

بل بدارند از ره شکر و سپاس / خانه مالش از دزد و دزد و پاس

بهر دشمن باشند شان بی خورد و خواب / ور در آعدای او در ضناب

که بچشم شان نیاید روی نان — دائما سازند بر یک استخوان

آنهم از بخت نگون گاهی خواب — برنخیزد تا بگردد دستیاب

با وجود این همه جور و جفا — مثل سنگ میل در راه وفا

لاجرم هستند بر خورد و کلان — در وفا ضرب المثل سر علان

لیک زانچه از من بتو آمد فراز — درگذر منما زبان خود دراز

وانکه در طول لاطائل لسان — تا مخور لقمه بدر خورد دهان

کی بود زیبا بر دانشوران — نازش و نخوت بمال دیگران

کن حیا و ز قوت دیگر مجو ش — از طعام و غله دهقان چون موش

تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش — فاتحه بر کله حلوا فروش

شاهدی باید ز حسن قد خویش — بز فروشی بی ز نام جد خویش

نام خود گو نام جد آبا مخوان — بر مکن از فرق بار استخوان

زندگان کز مردگان نازند گاه — مردگان صد بار به زین زندگان

ومزن اندر مردمی گر آدمی — مردم بی مردمی نی آدمی

لا تعتدوا بالکسر از حد در گذشتن و بیداد کردن ۱۲

لا معتدی بالضم ستم کننده و بیداد کننده ۱۲

هادی یعنی راه نماینده

وان هادی بسوی او سبحانه و تعالی که راه نماینده

مهتدی بالضم راه راست یابنده ۱۲

مرد باش و دست هر مردم مگیر / همچو نامردان مگو دستم مگیر

زانکه هست از سوزش و فرح عبیر / رحمت جنت باعمال و گر

پاسبانم دزد بودی آشکار / پاسبانان اندر اینست کار

پاسبان فی ملکه دزدان با / تو سبحان باشد بدزدان پاسبان

رحم هر ظالم سراسر شد جفا / چون وفا باشد جفا با بی‌وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا / زانکه او جزا اعتدا را فی جزا

تا بگفت آن هادی هر مهتدی / فاعتدوا بر ظالمان معتدی

بس بد انصافی ای عبد / ساختی کفران نعمت با که من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو / بر فتد بر عقل هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچکس / در جهان غدار تو باشی و بس

گشت بی‌عیب آنکه عیب خویش دید / عیب دار آن شد که عیب غیر دید

گو بمیراد آن بمرگ ناگهان / تو ببر در وصف گردیدار کان

خطبهٔ التاسع

نان بسی بالی ترا گر هست جان / ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی شوی همچون اهل تمیز / نان خود بر جان چه داری عزیز

نارواداری تو جان ادنی ز نان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای دغل / بخل را از جان فگن نان از بغل

نان برای جان بجانان بست / جان بجانان کن ره از زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا / سیر در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان / کی شوی شایسته جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران / بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فگن این بسته را از پشت خویش / تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سازی باشکم نان ای تمام / در پی دیوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پرواز ها / کی تو ای خالی شوی راز ها

تا بری نان ازین همت تهی / شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه خالی آب / کی توانی کرد پر شیشه گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز بازنمانی بدین راه از رفتار مثال تا بخیل و تعدادی پردیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی — شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز — لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک — گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی جان بودی نشان — فرق شانش می شدی کهکشان

ز نعیم سرمدی می خورد قوت — یافتی عمر ابد بس لا یموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان — ما کرا گوییم جان و کیست جان

وان حقیقت هست جان تن و کسان — پس تن بی جان شدی گر کسان

گو ندارد جان معنی را تن — نی تنش جز بهرهٔ زاغ و زغن

پس درآست کن بسوی آب گل — پشت و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار — وا نمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر ز نان آخر — باشد ار مردی بکن این تفرقی

مرد اگر چون زن بکنج شد پرده زن — گو کجا فرقی میان مرد و زن

در فگن چون پیش سگ در زنان

ولد الشوم پیش سگ جفا ... ان بلا ... جان خویش درین مقام صنعت قطع الکلام از تمثیل آورده و چه داد فصاحت داده و چه مگذار بیت بلند میدان

دادن درویش نان را بسگ و باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خوش | پیش سگ نانی فدای جان خویش
تا ز دستش چون بخواهد خورد نان | باز ماند بی گمان از قصد جان
زانکه در قرآن بشد منزل گدا | نیست حسان را بجز احسان جزا
وه سعید اند گوئی محسنان | چشم حاسد تا رسد از زیان بر محسنان
وصف شان شد بر زبان گفتگو | در جهان از گوهر آن بردند گو
رحم حق باشد قریب المحسنین | پیش هر بیمی شوند از آهنین
محسنان باشند از احسان مقام | همچو جان اندر قلوب خاص و عام
تا شود شان راه احسان عین | جا ببین خلق چون انسان عین
طینت قلب جال است و ثنا | حب من احسن و بغض من اسا
خلق را ایشان نه تنها نازنین | بلکه خود خالق یحب المحسنین
هیچ دارد دوست ایشانرا خدا | حب شان از طاعت بی ابتدا

چون محبت شد خدا را طاعتی
پس عداوت را ایمان آن خالقی

کی نماید فتح روی خود بدو
کو خدا را شد بجان و دل عدو

بد سگال ار مکر سازد بد رسد
ور نه خواهد دید چون آتش بد

الغرض هیمر را نشاید ضغثین
نی سزای آفرین جز محسنین

در خورِ تحسین اگر جوئی بسی
نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضلِ حق با اکلاهِ محسنان
فرق بی سنغر عدو نان سنمان

لاجرم نافش بداد الاختصار
تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن ای تو گرای ...
نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای آل نان از من بپرس
کان بگردد پیش تیز تیز ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا
در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک ای این سگ بلائی جان تو
پل بلای جان بود آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بهی
بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چه خواهی کربلای جان بهی
پشت خویش از ریشه نان کن تهی

وارهی زین هول تا مانی بهوا | قتل این قبطی اگر داری روا

جان برآید از عین ما و من شود | سالم از نیل آمن شوی

جلوه جانانه خواهد یافت نور | در دل و جانت چو بر موسی ز طور

تا دلت گردد بدان ای کدام | روزن پرویزن نور قدام

الغرض در عالم ملکوت سیر | میکند کو بر کشد دامن ز غیر

تا صدای ساقی وحدت بگو | آید و سازد شراب وصل او

در مرات دل نشد صیقل بگو | کی در وگیرد ز رنگ و زنگ پاک

تا بود از آن حشمت غطا | کی بدانی رخ یار ای فتا

تو بزاغ حرص حیوانی چو زاغ | کی شود جای تو چون بلبل باغ

چند سان باشی پی دوارها | چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خالی کن از اغیار پاک | بین ز تاب حسن یارش تابناک

کی بدارد دل کند دلدار جا | تا کند غیرش ز آن ادو مدا

زانکه آن سلطان معشوقان غیور | باشد و ملکش ز شرکت دور

مضمون نودی ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و ان الق عصاک از غیب به سید مشتهر بود موسی علیه السلام و دیگر معراج او و این کلیم امام او و این است و این در مقام قرب حضرت است که شهود تجلیات وحدت الوجود باشد

گه کند در باغ وصلش سیر او / گه بیارد در تیغ بسوی شیر او

گه کند بخششش دولت مهتری / گه بود همچون سگان بر دری

گه سرش گردد سرای تاج زر / گه بگرداند چو گویش در بدر

بل ز کلیاتش نشاید گفتگوی / تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون / گه درو باشد مذاق سیبها

بل رسنداش هست خرد و خوار / گه دو حسرت سو و مغز ان

گر ز بمغزی زدی با دام دم / می شدی از پستگی ناکام هم

تا بماندی وانگها چون سیبها / در امان و عافیت ز انبها

مان همه انکس درک اسفلین / گشت زیر الاحب الافلین

وز همه آورده رو سوی کی / مسکن ما و اشش شد کوی کی

بل نشست آن بر سر ما بقا / پشت پا زد بر سر این لا بقا

گشت اعلی قدرش از فضل اله / سر شد از ایوان کیهانش کلاه

وانکه او مقبور و مقهوروش سیاه / همچون سگ همچون و خوار و تباه

کی کسی را بد از آرام جان — بود و دیگر پیش این کس سوی آن
پوست در باید بدستان جمله تو — عاقبت گو در بدر گردان چو گو
الغرض تا هست در دل دود دود — حاصلی نبود بجز بی حاصلی
میکنم نقلی بدین نوشین چو نوش — تا رستی و ز هول آنی بهوش
چشم میدارم که گرد جاهلی — در مذاق جان دل جویان
نفس دون از خوف آن نقل — دل چو میدار یاد آن

حکایت زنیکه پیش عاشق خود دسته گل بدید بدست باغش چه معنی آمد

میکند این شاهد معنی چنان — جلوه گر در حجله روشن بیان
کز دل حور افتد — ناگهان خیزد ندای آفرین
بود در جائی زنی — گلرخی رخشان
خسرو حسنش شیرین دباج — بود لیلی پیش چون لیلی سراج
لاله احمر ز پیش زرد رو — عارضش پروانه خورشید گو
زاهدی حسنش بچشم آهوان — آهوان

ابروانش چون کمان چشم اندر آن
بود گوئی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن شاه گل
گل ز خود رفتی چو می خوردی ز مل

ور بجلدان ماه سیم اندام دم
میزدی کردی حور آرام رم

لیک کرده باز عشق آن پری
چنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانهٔ خالش چو تیر
مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ
با غمش شد هم ردیف و هم [illegible]

شد بشمع حسن او پروانه وار
بر گل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جانرا تیر مژگانش هدف
ساخت دل را در دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب
تن ز تاب زلف پیچش بتاب

قبلهٔ جان کرده ماه روی او
ساخته محراب جا ابروی او

بر میان جان نطاق اتفاق
بسته و هر جا بپا بنهاد و سر

درگرفتی چون سگان با وفا
تا کشد آن استخوان را ز [illegible]

تا ز خوان وصل آن بدر منیر
طعمه بطلبید چون لقمه فقیر

لیک از آتش حاصلی لا کلام | می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد وکس را جان و دل | پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب | سینه اش پر سوز و تن در تاب و تب

بار هجر آن سست چون لا یطاق | طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آورده بر لب قطره وار | تا هنوز از دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا | کین و با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک | همچو خار و خس بدید بیخوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام | کاندران است خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل | کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچید پا چون اژ پید | وین بحلق جان شود حلقه چو بید

پس چه خواهی زین کمند ای دل بزور | گردن جان را رهائی زین دو زور

اتفاقا رفت روزی آن عقیل | دسته در دست گل تا رشک گل

تا خورد از عین وصل آب حیات | وز نجات هجر دریابد نجات

[illegible]

لاکن آن ... بخته شد ‌ ‌ ‌ زانکه در دستش چراگلید

تا شدست از خشم ماهش در شفق ‌ ‌ ‌ نمایان شد چو نجم اندر افق

کرد دید در وی چون فرقدین ‌ ‌ ‌ برفشاند از سپاسها ...

گفت هین ای قلتبان بی حیا ‌ ‌ ‌ دور شو اینک و از اینجا مبا

نام عشق من مبر ای بلهوس ‌ ‌ ‌ سوزشش پروانه کی دارد نفس

کی ز ... باشد سزای ... ‌ ‌ ‌ کی بود زیبا بروی زشت ناز

کی ... لوح سنگین نقش ‌ ‌ ‌ کی همائی را بشاید بوم شوم

زاغ را هرگز نزیبد ... ‌ ‌ ‌ زانکه میباشد سزای زاغ زاغ

چون و سان سزای بلبلی ‌ ‌ ‌ کی تو آگاهی ز سوز بلبلی

ای خروسان سان تو نقش باب زن ‌ ‌ ‌ گر شوی گردی ز سوزش لاف زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی فزند ‌ ‌ ‌ خون تن مالیده در گور شهید

گر بداری تو درون دل هوا ‌ ‌ ‌ پیش دست بشتاب این ستیزه را

شد هویدا در دلت این را ... ‌ ‌ ‌ گر و ... اداری در ویس من بجا

[illegible]

تو کجا دیدی بگو ای پرفن — زیرکی او زنگ دو او زنگ

مصدر باشد یکی ای بی‌تمیز — کی در دو گنجد [illegible]

گر سخن بشنوی بهتر — بل نیفزاید در دو جز ابتر

کان شدی ابتر همه ارض و سما — کی بُدی الله گر فیهما

تا نیفزودی در و الا الله — انتظام از روی [illegible]

التفات سگ به غصه قصه خطاب به الشاعر

کان ببندی [illegible] و گمرهی عمر — [illegible] داری از شرکت عمر

نیست آن بل هست همچون دیگر — حادث و مخلوق هست آن [illegible]

فانی و محتاج و حمال خسس — غافل و جاهل [illegible]

اصل و جزو و سره خاک — فرع او جز قطره ناپاک

[illegible] گشت بیرون [illegible] — چون زند زینگونه لاف با [illegible]

پس بگو کان خالق ارض و سما — زو شده قائم وجود ماسوا

ذات او [illegible] مصدر مضمون — [illegible] کس از او [illegible]

عالم تصریف افعال همه — ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت بامرش از نفی — باز در کنجم نفی ساز خفی

کو نهیش شد ز منهی منتهی — زو بجز خش قدر طعن گو نهی

معتل و معلول اساز د صحیح — ز شتی مهموز از و گرد و ملیح

شد مضاعف و ثواب محسنان — اجوف از ظلمت صدور مؤمنان

و ز مثال کن کند آن بی مثال — قطره را صاحبدلی چون لآل

ساز داو بار ثقیل ما خفیف — صیغها ناقص ما ز لفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق — ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین مزید — کان ثلاثی هم ثنائی عید شد

هم رباعی کان بود دین و — شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور حق ظلام — شد ز لم چون آخر معتل لام

عارفا زاکرد معروف از فعول — جاهلانرا ساخت مجهول از نکول

فاعل مفعول فی نفس الامور — اوست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان | زانکه بود او قبل و هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان | اوست باقی ما سوایش هست فان

مومنان از او توحید ور بود | فتنهٔ تثلیث ترسا و یهود

جمع خلق از نوری و ناری و خاک | از سمک خیزند که باشند تا سماک

آن بدیع این جمله از کاف و نون | کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس آن | واد تفصیلش ز ارباب جهان

خلقش فی احسن تقویم ساخت | فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

وز سر سهو عالمش کرد قبول | ساخته حمل امانت را حمول

از ثری تا ثریا انجم نشست | ما کرمناکش بیامد سرنوشت

کو بود زینسان بذات خود پدید | کی شود شایستهٔ هر زشت و پلید

کی شود در خوردن آن درگاه پاک | آنچه بپسندند خلق عیبناک

بل چنین کس از دست اقتصار | سازد از سنگ تفاوت سنگسار

غیرتش زینسان برارد بیخ و بن | کو بگوئی تو بدنیا کن کن

بان بیابن نگه چشم عتاب
بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد زآتش خشمش رماد
دیگری نالان خشن و شان جان بداد

هین چه سان بیت المنون مجنون نمود
چون الف قد ابلیلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد
لاجرم دید آنکه بد دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر
زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او
وابد و دایم در احسان او

چون بجان فرمان بد شیطان شد
مسلک سالک نگون بختان شد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور
شد ز رحم و امنش با عود و دور

علم و اعمالش همه گردید حبط
وز جرایش مطلقا گشته ربط

شد محل لعنت جن و کسان
ور دهن چون سگ بدر آرد لسان

بود دانی آن لعین نابکار
در ملائک سر عتبا

چون بسوی نفس خود کرده نگاه
شد بغار لعنت او خوار و تباه

پس ابا باید نه دیر ا ... ز و ا
تا یکی داری روا این ره ...

دائما داری تفحص خود دعا ... عفو خواهی از خدا من ما قضا

جان و دل داری برو بر خود جفا ... منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون ره بها ... توبه ها کن توبه ها کن توبها

گر کنی توبه شوی من صابئین ... زانکه اولی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا ... تا نلغزد پای امیدت رجا

ناامیدی را بدانی کفر او ... زانکه خود گفتا لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران ... گر مسلمانی بشو زو بر کران

باش بر رحمتش سرتاپا امید ... گو همی راند کسی از ناامید

جوشش از سیاره همی آرد حیا ... لاجرم کس را همی گوید بیا

هست باب جود او جاوید وا ... توبه گر صدها شکستی باز آ

قلزم جودش همی دارد گران ... کار تشنه کی بود باشد گران

بل عزب از قطره خود تا بشرق ... گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه گران تا نکر لال ... رخ بیارد سوی تحدید و شفا

بی بصر زان شد که این گناهم | تشنگان را تر بسازد کام هم

پس کهیسیر اسباب ز این شتر آ | بل خود تخجلت نماید بر سر آ

الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار صلی از طلب نجوئی والسلام

حقیقت متغیظ شدن درویش دل ریش و عظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت ناشایسته خود از حد بیش رجوع آوردن و بدرگاه حق سبحانه و تعالی الحاح و خروش آمدن عمان انعام عام منش بجوش و پاک گشتن درویش از ملوثات جرائم ما و بانه رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون بعد صحبت این رفقا | گرد نوش این پند را کلشاد ما

غفلتش رفت و ز دل خام | از پشیمانی شد بجان خود ماه

شد روان سیل هست بر جبین | تا ن باقی را افگند بر زمین

کرد سگ را آفرین صد آفرین | نیست سگ بل رحمت جان آفرین

نقد مقصودش بدامانش تهی | ای نگردد کس ز تو دامن تهی
قوم موسی را بر آوردی ز تیه | قادری بر کل شی لاریب فیه
تو دهی الیاس را آب حیات | یونس ذوالنون را از نون نجات
بر سر هر کس فکندی سایه | از غمام جود شد بر مایه
پس چو شد قوس زبان پیشانزان | گرد جا تیر دعایش بر نشان
گشت باد رحم و جود حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید ازان
گرد فضلش سر بسر بندش ملم | تا بشد از مالداران کرام
مطلق از حالش تا صحت آمدش | شد به بزم اغنیا صدر الصدر
جود او داوش همه مطلب برآ | کثرت اولاد چون یعقوب یا

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه ۱۲

همچنین از مصر چون بنمود خو | گشت مستدعی بنزدش آبرو
پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت نعمت عزیز
شد ز روماشن بفضل کردگار | فوق حد بیرون ز تحت انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج | بذل مال اندر جهاد و نیل حاج

فی سبیل الله بر ابن السبیل | هم بدرویشان چو آب رود نیل

تا بود واوند ام المؤمنین | مژده درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین | در دعا بد مارا نیز گوئی آمین

معجزه ١٣

بشنوی سازم تو روشن بیان | کز نهان آمد چنین اندر عیان

غزوه احزاب اصحاب کبار | حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کآمد پدید | در ... صخره سخت و شدید

کآمدند از کسر آن عاجز همه | تا بامر شد فایز همه

پس بر آن سنگ آمد خیر البشر | آن بشکست از ضرب تبر

جست نوری ز آهن و سنگ گران | ثلث آن شد عیان چاه ضرار

کنگره ایوان کسری شد پدید | هر یکی زایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود | ثلث ثانی را از آن صخره ربود

جنبش برقی تا چنین گشته عیان | قوت فتح و ظفر زو شد بیان
ضربت ثالث چو بر صخره نشست | ثلث ثالث ابدان اشکست
شد درخشان قصرهای آن ضرب | حاضران دیدند قیصر اقصور
الغرض گویی بجسته چون شرر | گشت تا قسطنطنیه مستطیر
شد عیان و کشف بر اهل حضور | تا به قصر قیصر و ره پر ظهور
پس چو اعجازی چنین با زیب و فر | شد بدر خوانده تکبیر ظفر
تا بگفت آن سرور این شهر الامم | زو دمی گیرد همه ملک عجم
رایت احکام دین ... | گستر ظل سهیلی بر یمن
مقتضای ... عظیم | پاک و عطرآمود زو چون ادیم
مصر و ماه دین با وجه ... | طالع لامع بگردد صبح و شام
صولت اسلام بر اطراف ... | رو و نقصان کل شد و قیمها تقوم
مرزبانان گشته از ... | شد دریده قسم شاق ...
تا همه با هم فگنده طرح طعن | پیشدند فی خورنق ... لعن

بی‌خبر رانند کان مشکل‌گشا | مالک ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شها | زان مذل است او و بذل من یشا
قدرت و دانش مندار و نظیر | شنید و لیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار | مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار | میدهد روزی کسی را بی شمار
پس درست کن ز دو رنگی آشنا | حب دو رنگان مکن در غانا
ظاهر اند ایشان نزه باطن شریر | مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی | فاسق اند باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها | فعل ایشان لایق احولها
اهل دو رنگی است شیطان الطغا | تا برین هر دو گفو باد التفو
او بزیر آب سیدارد چو نار | تا بدزان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای بزا ظاهر بود روشن چو زر | باطنت باشد ز آهن تیره تر

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء

در رسید اندر مقام عین خویش / بلکه شد درجات او از بیش بیش

زانکه آن پروردگار بی‌نیاز / هست ذات پاک او عاجز نواز

هرکه بر درگاه او لاشی خُرد / گرد شد از جود او صدر الصدر

برد کحل رحمتش از چشمش رمد / در برش بنهاد و خوش جای نمد

در حضیض آن شد بلندی از ثرا / گشت ناموس از ثرای ما

شد بفوق علیین از اسفلین / منسلک گردید سلک علیین

همچنین آن دستگیر عاجزین / دست ما گیرا دگوئی تو امین

استغفار مصنف جرم خود

یا الهی کن ز فضل و جود خویش / ور نوالی گو بود از حد بیش

عفو عصیانهای این مرد ذلیل / ریگ دشت از جرم او باشد قلیل

چون به بیند در گناه از تیرگی / میکند چشم امیدش خیرگی

لیک بر عفو تو ای آمرزگار / دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امیدگاهش نیست کس / چشم امیدش بفضلت هست و بس

و دون نوع فنای
ما بنامای بلند بهشت جمع علیه و
علیین اسم بهشت و قیل
بمعنی بهشت و قیل اسمان معروف است
و قیل قائمه یعنی از عرش و قیل
سدرة المنتهی کذا فی
غیاث و منتخب ۱۲

گر تو می‌بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگش کام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوهٔ بیان مجلّی و بحلیهٔ شرح محلّی گردانیده بحلیهٔ شهود جلوه‌گر ساخته

پس ترا باید که روآری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو

زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند در جسد

هست بر قول من این حرف دال | جاه بین تا لشکش دالی بود

کن و ان عداد شان و بر شمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد

الحذر ثم الحذر زین دام کید | وارهان خود را ز قید عمرو و زید

همچو غولانند شان در راه تو | مثل گرگانند نزد چاه تو

گر بجوئی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن ازین اخوان نفور

ور بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند در قعر بیر

ور چه این رهزنان مرد و زن | چنگ با لحبل المتین حق بزن

تا شود دکان مالک بی‌مثل و چون — بر کشند زان بیر کید شایان و دون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار — قند مصر عزتت سازد گوار

ور کرم سازد ترا باز ار گرم — نز جهای دیگران پیش تو نرم

شکر این نعمت بجان آری بجا — ور نه واری در دل از زندان جا

گر ز جاج دل ز زنگ غیر پاک — ور سراج سوز جان تا بناک

تا ز شمع وصل یابی مستنار — خانهٔ خود را میان کیل تار

تا زلیخای دولت باشد بزور — کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور شو از زور دور — زانکه تاید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز — کین کند تعبیر رویا سان عزیز

نیست رو یا بل خیالی هست خواب — شاهی فانی چو شد زو دستیاب

گر ز پند من ترا ای غمگسار — رو نماید شاهی دار القرار

نی عجب از رحمت رحمان که آن — داد هستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون — زد بلوح آب نقش گونه گون

شد فقیر از حکم او شه شه فقیر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قدرتش باید که سازد در دمی | آدمی از خاک و خاک از آدمی

نحل را مشق شد با امرش حسته | به بسازد در دمی او سته ها

زو بعلم و عقل طفل خرد سال | گشت پیر و باکره گردید زال

قطرهٔ دُر شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف

شد بجوف سنگ از وی کرسی نشین | آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال رو بود | حکم او در ناف گلها مشکبو

شهد شیرین آید از بطن مگس | دم نیارد زد درو ادراک کس

وز میان فرث خون آرد برین | شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند | زنده را مرده بمرده جان کند

کی بر آن قادر بود کاری محال | کو برون آرد شتر از میان

میتواند نی برون از احتیاط | یولج الاجمال فی سم الخیاط

تیر امرش نشان سازد اثر | سرعتش دانی کلمح بالبصر

بیش ازان آمر کن او باکیون | ربط میدارد که کاف کن بنون
هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون ز خوف جان ها بیدش شد
میکنم حالش کنون تو عیان | از زبان دُرفشان حق بیان
گوش کن بهر خدا ای یار شفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق
قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بتقضای حاجت مشغول بود ناگهان بد و بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل از خزان خرم با
از قدومت گشت گلزار زمن | غیرت باغ سما یارمین
غنچه گل کرد لب در خنده باز | ساخت شام نسیمش فاش راز
خسرو گلشن نشسته بستر | با رخ روشن بتدبیر سریر
گرد او گلها ستاده صف بصف | از هر طرف گفته جلالا جبها

بلبلان نو نوای نغمه ساز — در ترنم لب چنین سازند باز

گر قضای حق بحسب عادتی — ساختی مروی قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها — از کنارش می زدی فرسنگها

اتفاقا روزی از دریا عجب — بر کنار آمد چنین بی شوب ریب

قصه حالش ساخته زان بغرات — کان نگار ار بود نجا هم بآب

شد ز تشنگی تیرسان سوزش روان — گر خیالش می زد از تن روان

خارهای پشت او چون ارها — زهر و دندانش چو زهر مارها

گردنش ماهی گردنی مرور — می شدی بر پای چنان اندر تنور

در میان آب از آن روی نهاب — مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیدار و دو دهانش نگاه — بود کوه از جسم او کمتر کاه

می نمودی باز چون کردی دهن — برق دندان آسمان قم ابر فن

این بلا با اینچنان شکل مهیب — گشت آن بی چاره از جان ناشکیب

هم ز سوی ساحلش شد عزم کن — از زمین می خواست جستن بی سخن

چنانچه گویند شتر غرق کنند

والگرشتر را بدان نسبت کنند

کاز نادانی بجای عین مهمله

خطا است کذا فی غیاث اللغات من کشف و شرح نصاب و منتخب

آنچنان شیری که از خوفش جهند　　می‌نمود از جان تهی پنج آن سند
شیر نی بل بود مرگی ناگهان　　از قضای ایزدی اندر جهان
می رمیدی پیل از وی فرسنگها　　چون زدی از خشم دم بر سنگها
گر گشادی لب تو گفتی بی‌گمان　　هست دندانش خدنگ اندر کمان
جست بر صیدش نبودی احتیاج　　گر شدی تیر نگاهش را آماج
وز نهان گر آمدی گاهی عیان　　الامان ثم الامان گفتی جهان
الغرض این دو بلای جان گداز　　گشته مشهور و با هم گرم ساز
آن ساحل وین دریا مرزبان　　می‌شد آدمی زد و گوشه کمان
تا کشیدندی ز دم چون گرگ گاه　　کهربا وارش نجود ملک گاه
وانچنان دندان وگرد ز تیز　　گر خیالش جان ز تن سازد گریز
بود آن مسکین ز نهانی خبر　　کار خود میکرد بیخوف و خطر
ناگهان جستند برو همرکاب　　بر سر آن غافل از ساحل آب
از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ　　گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

در قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود

تا گرفت آنرا نهنگ پرجفا — چون سگان استخوان گیر ازهوا

وین و پیوستند با جنگ و جدل — وان نشد وصل کام جان و دل

گرچه رست از خنجر دندان جنگ — گرد بان و بیه تن بسیار زنگ

پس نهنگ خست آن او نیز رد — طرفه آمد برون از شر شود

باد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتیش در گرداب خون — غرق شد زو تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که دارد در امان — شد مصونش جان از افسون زمان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش نگهبان شاد دهر

نیش در جانش کند تاثیر نوش — مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش بجان غمگسار

میکنم اکنون بین نقلی عجیب — کان بود شیرین تر از قند و زبیب

برسا بر داین سفر خود اکلاه	از عجایب خانهٔ صنع اله
گوش دار و کن بدل نقش نگین	تا بیفزاید در و نور یقین

حکایت یکی از بیکر دان چار وبان
که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجائب اینچنان	میکشاید در ز مفتاح زبان
میکند مملو کنون گوش همه	از دُر راز و بُرد هوش
بود در جائی پی یران باط	پیکر دیرا در افگنده سماط
کز همه سلطان ملک بی زوال	فارغ البالش بُده از زوال
بر زبان شکر و دلش زین کاخ خاک	و ز نعیم و ما لها بیش بود پاک
بود سامان سلامت حاصلش	منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطائی مکرده تا	ساخته ام در و یشان نشاء
بی نوا را بود ز آفات زمان	خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بُد میگوید سبیل	مثل آب نیل بر ابن السبیل

الغرض جودش عدیم المثل بود
جود حاتم پیش او بی اصل بود

دائما محفوظ خدا بودش ز غیب
زانکه او دارد سخیان را حبیب

سر بتش بکشود کشاف الکروب
در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا
حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان
بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از رحم حق این حصن حصین
کی شود محصون ازو جز محسنین

بذل وجود آمد ز اخلاق اله
مقبلان را سزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد
کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زینت دستار کریم
کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی
کی بدان موصوف خواهد شد شقی

وان سخاوت هست آن بی عیب شو
اهل جود را می نماید شست و شو

گر سخی باشد سراسر عیبناک
نزد خلق و خالق ست از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو
ظالمان اعمی است و سست زور ازو

بل شوند از جان بدو گرویدگان | جان دهند او را بقلب ویدگان

تا بگردد آن سعید پر ستیز | در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان نکس هر یک دگو | گر زدرم سوی کرم آورد رو

مردمان امردم عینین شد | مور در هم سر کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان | جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک پاکی که زین جا فیست پاک | با دخل باد تا باد ست خا

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر وی کار | کز پی باشش میان لیل تار

آمدند از نقب دزدان چون | اندرون خانه او از برون

یافتند ایشان در آن مال کثیر | لیک با خطره در وی خطیر

کاندران کاشانه میتوشان | بسر بر سروری احتیشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر | لیک باشد تو دشن در وی خطر

تا نگردد خانه از اهلش بری | کی تواند شد دران غارتگری

همچنین ای تو ای جانبان من | تو بدزدی جان من و مال من

دل که او ذکر خدا ایش کدخدا | زین کند آن که خدا اسما خدا

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال | شد ز دست شحنهٔ شیطان حلال

راه این دست دانی چشم و گوش | لیک کنون بند دار بداری عقل و هوش

زین دو نقبان در می آید درو | وز دهن نقد درون سازد برو

زان بگفت آن نیکمرد ارجمند | چشم بند و گوش بند و لب ببند

ده سعید آنکه این در بست | دولت مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید | تا مقام قاب قوسین در رسید

نغمهٔ طنبور زجاجات کرد گوش | فادخلوها برا شراب آمد بنوش

باریاب اندر سرا سور شد | تا سر دعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن و دل گشت روح | بین تن بی جان چسان گردد قبوح

چون تن و دل شد ز روح کر... | دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس ما کش شد فرمان ... | کان چو شاه و این حشم ...

ملک قلب از جور این دو بخت شور | خوار و ویران چون تن بی‌جان گور

شومی شهرست نفس و هم امیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

بس است حال خود سازنده باش | دائم از ذکر خدا دل زنده باش

گفت اذکرونی بعه فاذکرکم | پس بذکر از نور گردی درون

گر شوی از خار غفلت سینه خار | دل شود چون گور ظالم تنگ و تار

روح را مجروح خواهد شد سراج | چون نهار اندر ظلام لیل داج

ور بدین پیه دلی خواهی تو زیست | پس تو با مردگان گو فرق چیست

بل خوش اندانت تو هنقاو بار | زانکه شان بیکار خود بودست بار

هان و بهتر مردن زندگی | بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پرخطر | همچنان بد زیست از مردن بتر

بازآمد به بیان حال نیکمرد و دزدان

پس از آن چون خطر کرده خطور | با سر ریش از سرا کردند دور

برکشیدند آنچنان نعشش ز زور | چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرده زان حالت خبر — کز درون دار کردنش بدر

هان ببین بنگر بچشم اعتبار — غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی با خبر — کی شدی از خان و مان خود بدر

هیزم غفلت بیار عقل و هوش — سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی — کن پر از شور آبه غفلت تهی

پیش ازان کایدی مرگت چشید — دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوش تو مردان و زنان — برکنند این جامه همچون برزنان

جای تو سازند ازین کاخ بلند — زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته — جا کنی در خشت خام و تخته

وز بر این بالش دیبای تو — زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور نه زر داری چو قارون بهره — با تو ناید جز کفن خر مهره

با چنین گلگون قد و بالای تو — تیره گل باشد ته و بالای تو

نازنین اندامت اندر خاک گور — طعمه گردد همه تاراج مور

تا شود آگنده خاک این استخوان تو نگوئی پر زسرمه سرمه‌دان

در میان نرگسان پر خمار بر نسازند آشیان بر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور مسکن ما و شما گنده کرمان گور

مهر ما ماند بدین مهر و غرور سیر سیر باشند از ان حالت نفور

بل در اندام سدوم و لخت جگر دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در ان حال کمال بیکسی گر تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آری بحال ورنه در مستقبلت باشد محال

قدر وقت اینک شناس زود باش بود خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ فراق از پی این پنج روز طمطراق

چون سکندر گر شدی بوم و بری بگذری آخر بحسرت بگذری

گر زدستت نشاطی از باغ زمان داد ضرب و بهره و بهرش امان

هر برندی کز عدم آید بوجود کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خور رو و نمود هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده لقا	زد علم مردانه میدان بقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین	زانکه فی این قصر اسقم خرین
وان شدی تو خود که چون [illegible]	ورنه کی گنجد خودی اندر خودی
پس درست گر بیست از نفس کن	کن کنون را نیچه و بهبت گفت کن
ورنه در فرداز کرده لا کلام	همدمت باشد ندم باد سلام

حکایت وصیت سکندر بعد رحلت او ازین خاکدان

در جهان افگنده راز آگهان	شد عیان بنگر که این سر نهان
بود اسکندر در بیت المقدس	برکشیده زر چو که شد زور
او خراج از جمله شاهان بود	هیچکس را تاب جنگ او نبود
تا سر از زر و روز رو قصر	بر سر ایوان کیوان می کشید
تاخت چون روی سیاه جان	با هواجویان بگفتا می
بشنوید اینهم یکی اندرز من	کان شان این قصر چون آلبرز من
سوی غار آرید بر دو نعش زر	از کفن آرید دو دستم برون

ما همه دانند این راز نهان
آدم اول چو باد مستی تهی
وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال
بود نقد عمر گنج شایگان
کوزه آب اندر سر آب آردم
ای دریغا ما همه کور و کریم
چاره ما بهر یکی گنج آن
بهر کاف و نون و زا زاییده ایم
کو کجا دیدی چو ما نادان تری
برفکنده مال خود در راه عام
هست بینایی دنی کشت عمل
ما همان کشتیم کان ما بهشت
جای گل چیدیم ازین گلزار خار

جز کفن چیزی نبردیم زین جهان
همچنان رفتیم ازین شاهنشهی
بر ندیدم ندیدم همه گرد و دال
خاک خشتی ما بهشتیم ایگان
او بگردد غرق در خوی ندم
ناکس و نادان تر از گاو و خریم
ما نشسته اندر ششدر صبح و شام
ما به سنگ و خشت سر ساییده ایم
بود خود باز دست و دیگری
پاس مال غیر دارد صبح و شام
کاشت می باید در و تخم امل
وانچه ما کشتیم آن شایسته کشت
در پذیر رفتیم ما به گنج ما

در چمن فتنه چه بلبل بهر گل — بهر سرگینیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان — ما جهان چون سگ بسوی استخوان

انما اموالکم او گفت تا — پشت ما سازد به این فتنه دو تا

پس آن فتنه مفتونیم ما — او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را بسیر گلشنی — ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش — ما از و گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد جنان عالی محل — ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما بر آورد از بهشت — ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما هر ساعتی — ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین — ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این ما روا دارد لبیب — ما قیاس وصل ما فصل از حبیب

آنچه ما کردیم با داسی نکرد — بل بدینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث / گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر / ز آتش بیداد ما سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار / سینهٔ ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود درون / پای ما از سرحد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب / بحر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین / تا بشاخ سدره ز اوج الامین

پس بده ای داور داد از ما / داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن درست جو بداد از رحیم خاص / عصمت خود را برای ما خاص

هم کن این جبار را مجبور ما / تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز ما لا این بلا ناید بتر / هست گام ما میان کام شیر

گفته‌ای تو ای معین مستعان / دعوت داعی پذیریم چون

پس کن از انعام عام خود قبول / دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز / ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چاره ما کن که مایی چاره ایم ... بر در تو با دل صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور ... جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن ... بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بنفس و دیو با آواره را ... دست برگیر بدین بیچاره را

نی چو مایی چاره و مظلوم کس ... دست ما گیر و بداد ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوی تو ... پس بعفو از انتقام ما گذر

وز فلا تنهر زدی گر زگران ... بر سر ز سوال سائلان

پس مران ما سائلان قلب ریش ... بی نصیب از پیش با خود خوش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما ... سوی فردوس رضا بنما راه

دار در کاریکه چون ما سر نهیم ... تو ز ما باشی خوش و ما از تهم

گر بما سازی تو رحم خود نزول ... خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محبت خاص خود را خوش کنی ... در دل دشمن گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم ... لانه زنبور گردد و همدم

باد قلب و سینات پر سرور | وز شعاع شمس مهرت محو نور

هست چون ما را بدین جرم و قصور | این زمان از ظل مغضوب نفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس درست است ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصه آن قصه کن

کان زمان بردند دزدان چون دکان | مرد را چون مرده بیرون از دکان

حال آن بیچاره و حال آن کسان | در مآل از دو در گردون شد جنان

تا کجا تقدیرشان شد اندکشان | بر کم و کیفش بن ما را فشان

هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گرد و گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می برآید والسلام

شرح باقی حصه قصه شکیرد و دزدان

همچنین بر دارد آن دزدش تفنگ | از درج این شاه معنی تفنگ

از سر آن یارگان بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

تشنه‌اند از گنج جائی تنگ تار / شادمان گردند ازین وسوی

تا نمایند از ره غارتگری / انسر اکیسزال و زر زیری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش / ساخت از سوط سیاست پشت ریش

شسته از از رخام انتقام / کرد خرد و باده‌اش نابدکام

دست و پا ببریده از تیغ قدر / برد ازین شهر شره‌شان را بدر

تا بدیشان قاضی حکم قضا / داد و میگوید بدین گونه سزا

بودشان بال سر آسودن همان / سقف آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین / ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی / کز قیامت داد کس آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور / می‌نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصگاه رستخیز / سر بر روی بین از زیست خیز

الغرض جلاد مرگ آور ز زور / کاخ شد بر شوربختان خاک گور

وان صدا کز وی بشد غیرت پذیر / بل ز ضرب گرزه منکر نکیر

زاده وار از جهان آمده بود | مرده واران اقتاده [illegible]
چشم بگشاد و بهر سو بنگرید | خانه را بر سقف خود افتاده دید
یافتش او رنگ در جایی دگر | تافتش زین آتش حیرت جگر
دمبدم میگفت کین تنها کجا | جلوه گر بینیم به بیداری بخواب
کیست آن کاورد ما را از منام | دشت با امن و امان اینجا کدام
تا در حیرت بر آن مفتوح بود | وان دران چون لب بلی مفتوح
ناگهان فرق در لیل نهار | شد سقط صبح از افق چون سقف وار
مرد در شب بهر ناگهان | بلبلان نالان بهم غلغل کنان
غنچه‌ها چون مردمان پاکباز | لب همه کردند در تسبیح باز
برفکنده گل ز روی خود نقاب | باز کرده چشم را نرگس ز خواب
لاله شد خون درون پر از دهن | نسترن تن در یکی پیراهن
در بر و دوش گل سرخ و سفید | جامه نخم گشت ظل مشک بید
بهر این ماتم لباس لاجورد | در برازاوراق سبز آورد ورد

وز درست ترین خبر یک صبا / سر بسر موش درست شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب / بر سر بر از آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این امر خطیر / در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حادث حیرت اثر / شد دلش خالی ز عقل از هوش

تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی / از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال / چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین / معترف گشتند کرده آفرین

کای بپا داری سما را بی ستون / قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت یارد که آرد بی گمان / تیر جسته را ز شست اندر کمان

از نهاد مار گیر داری مهور / وز بزی سازی چو شیر

ریسمان آری ز بطن عنکبوت / می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو فی شکی / کشتن و جان دادنت یا شد یکی

کار تو کین با ز کاف و نون کنی / قطره آبی دُر مکنون کنی

کی کسی جز تو پی یاری نمود ❊ بود را نابود و نابود بود

نیست کس را پیش قدر تو مجال ❊ لب کشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم ست ما را ناگزیر ❊ کار فرمائی تو ما فرمانپذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدی ❊ تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا ❊ پشت ما مشکن ز بار ما مضی

در ره رضوان خود ثابت قدم ❊ دار تا داری درین ارض عدم

بار فرق ما مکن افزون زار ما ❊ تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ناگزیر ❊ دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا ❊ شمع ایمان ار از منطفا

گر ندارد نور حجت ❊ میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود سازی ❊ گر دهش باید امان از لیل داج

همچنان کن کار بر داری زما ❊ تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را بر آن حضرت ببار ❊ تا ابد در هر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا بر علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان به گزارش فرخ ارزش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طایر طبایع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در آید و از خار
وحشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابن باد صبا — مژده بعد از سلام و ثنا
کامد از فضل خدا فصل بهار — شد خزان آن چمن شب تار
شاهد گلشن فگند از رخ نقاب — از آب نم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر سبهر لب نوشین گل — لاله خونین پیاله را از مل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم — زلف مشکین عود و شمیم
وز برای رونق بزم چمن — کرد در بر خلعت یمین سمن

زعفران خیری ببستان جلوه‌گر / حله‌های زرکش و زیبا ببر

برکشیده قد چو خوبان نازوان / شد روان سیمین چمن آب روان

سبزها با هم همه در پیچ و تاب / چون ز باد نرم زنجیر آب

وز شکوفه کرده تاج مشکبار / بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی لعل لب گلنارها / چون بشاخ سبز سوزن‌تارها

ارمغان گل بیاورد ارغوان / بهر دهر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشکناب / بر سر کافوری نسرین خضاب

طره مشکین بنفشه برکشاد / از نسیمش شد دل‌ها شاد

در ثنای حق همی باغبان / صوفی سوسن سراسر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد / این خبر بر شاید نوشاد باد

شد شقایق را حمائل آتشکار / چون شکاری کرد مرغ دل شکار

باز بو نازد ز بوی خوش نبات / چون به بیدل شاید گلشن نازنا

کرد کار از کاکل ریحان جفا / نافه تا تار را دل تا ربا

[illegible]

الغرض خندان بسی در باغ و راغ — گونه گون گلها چو لعل شبچراغ

بوستان سان گشت پر سیما — کوه و هامون از گل و از بارها

در فلک گشتند گوئی تو سقط — بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال — نیست مقصود دلم زین قیل و قال

تا نه پنداری هر ای غمگسار — من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید — لیک سال این شد سرودی پدید

خواستم فضل حق از فصل بهار — گر محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها — تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون ابر نوالش قطره بار — شد خزان گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او — لوث کفر ساحران را شست شو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ — همچو گردان و سپیدان بهر جنگ

بر سفیر آن خداوند دو کون — خواستند از عزت فرعون

بهر قرب آن لعین نابکار — با نبی کردند حرب کارزار

[illegible]

پهلوان

چون هزیمت یافتند آن ظالمین / قول آمنا برب العالمین
بر زبان راندند ایشان کفر و زور / شد شدند از رحم او صدر الصدور
قدر ایشان گرد بیش از حد هزار / تا شدند ایشان سزای جمع شهید
روضهٔ رضوان رب العالمین / جای شان گردید و فیها خالدین
بین چه گردان کرد کار از بهر خاص / بان کسان کایشان بدند در کفر خاص
سالها بودند در فسق و فساد / ساعتی او را بدل کردند یاد
پس چه خواهد کرد بان الاشکوه / گو بود قائم بایمان همچو کوه
ز ابتدا تا انتهای زندگی / لم یزل باشد بجان در بندگی
بر زبان نارد بجز تحمید او / در دلش نبود مگر توحید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات / کار او نبود بجز ذکر و صلوت
بعد از آن بنگر باصحاب کهف / عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
پس بیاوردند باری بر زبان / رب ما رب زمین و آسمان
بین چها کرد آن حکیم از رحم خویش / ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

الا بعضهم در بیان حال ... ص قوله رب ما رب زمین و آسمان این مصرعه یعنی ترجمه آیت قرآن مجید و فرقان حمید است که فرموده سبحانه تعالی عن اصحاب الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض الایه

واد ایشان احسان عز و شرف — گر دیکه کفه بار را بر طرف
هیبت و شوکت بداد از حد بیش — تا بگفته تا حبیب خاص خویش
گر شوی بر حال ایشان مطلع — پر شوی از رعب و گردی منقطع
پا نهی از هول در راه فرار — که نیاری تو که مانی بر قرار
وان سگی کو در پی شان چند گام — رفت بین کردش چه سان عالی مقام
تا بجدی ساخت والا قدر او — بارها کرده بقرآن ذکر او
چون چنین کرد از کرم با آن سگی — کو برفته در پی نیکان تگی
پس چگونه رحم او باشد بر آن — کو بود دائم ز خیرش بر کران
گر بگوید راز دل گوید از او — ور بجوید کام جان جوید از او
گر بدارد حرص هم بر مهر او — ور بدارد ترس هم از قهر او
در عبادت زیست او هفتاد سال — گر بدی هفصد هزار این ست حال
بعد ازان گویم ترا ای بی قبول — رحم حق باد ا بما هر دم نزول
دین هم جائی چنین اندر کتاب — فوج شیخ الانبیا را شد عتاب

مقطع ارتج برکننده یعنی بی قرار ۱۲

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا ‌‌ در هلاک مجرمان کرده دعا

هاکذا موسی زما بر وی سلام ‌‌ باد شد جای عتاب آید پیام

کای تو نمود قارون حرون ‌‌ بار ها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی بر و رحم اندکی ‌‌ وز همه راز پس نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش ‌‌ کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر من باری شدی ای مستغیث ‌‌ لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نا معدود مش بودی شفیع ‌‌ طرفة بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بهر ‌‌ وا ژگون گشتی سر اخسف ارض

همچنین ذو النون اگر وخطاب ‌‌ زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی انده فزا ‌‌ بهر تقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار ‌‌ یا از آن باشند زائد در شمار

چون بود رحمش چنین با کسان ‌‌ پس به نیکان تو مپرس از من حساب

کی کسی کو بر عدو سازد کرم ‌‌ دست را گوید بردن از دم

یعنی مثنوی با بهر قوم که ایشان صد هزار یا زیاده از منند کما نزل فی التنزیل و ارسلنا الی مائة الف او یزیدون

کو نوازد دشمنان را بی دریغ / دوستان را کی بترساند به تیغ
بل بدیشان قرة العینین را / بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وصحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من / بلبل جان را گل بی خار من
پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش / بشنوی پندم چو الهام سروش
ظلمت یاس از درون بیرون شتاب / کن جا چون آفتاب آمد بتاب
شد زبان راویان این درفشان / نیست شوب ریب را وی بی نشان
باری آن خیر الوری شد خوش خرام / از حریم خود سوی بیت الحرام
دید قومی را که ایشان چون زنان / در ملاهی مایل و خنده کنان
گفت بهر چیستند آن ضاحکان / در ضحک خیره همی بینم دران
بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام / شد خرامان تا بحجر خیر الکرام
باز پس آمد بنزد آن گروه / بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه
گفت جبریل امین آمد بمن / داد پیغام شه سر بمن

آنکه ذاتت رحم را ابحر سعید | بندگانم را نسازی ناامید
بل بگاهی تو الهی مرد کریم | ذات پاکم هست غفّار و رحیم
کو بیاید نزد ما آلوده خاک | زآب بحر رحمتش سازیم پاک
رحم ما را دا ابنا باران مطر | گو خورد زو هر که خواهد بی‌خطر
بعد از آن گوییم ترا ای نور عین | بر من و تو باد حق را مهر عین
گوهر معنی بتو سازم نثار | تا کنی گوشش امیدت انگار
در خبر آمد ز سلطان رسل | حق بران صلوات خود سازد
رحمت جاوید رحمانی ست صد | زان یکی اکناف این فانی است
تا بدان اهل زمین و آسمان | دائما باشند در امن و امان
نود و نه را بشنوفی ما لا افتخار | حصر یوم الدین بکرده ادخار
زانکه باشد هیبت روز جزا | بس عظیم و بندگان را جان گزا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان | زو بلرزد زمین و آسمان

استلام از لطفش و ای استلام   گر صلابت پیر می سازد غلام

اهل جهد را خویش ذل باشد عظیم   زان بگفتا زلزله اش را عظیم

حمل حامل زد همی گرد و سقط   هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کس سودی نگیرد اندر آن   بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گیرد زبر   با نهد بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر   قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق   گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاشکی عوض من   گیرد و هرگز نه از خویش من

قدر رمح آید در آن روز آفتاب   فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرمتر از گرمی گرمابه‌ها   عاصیان چون ماهیان در تابه

تا بفرق اندر عرق باشد غریق   از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش   چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر   نی ز نفس او شود فدیه [illegible]

تا ورای این عذاب بیکران / از عمل بر سر بود بار گران

ور بود آن بار چون کاهی بکوه / خوار و زار و باشد از خجلت ستوه

تا در این خجالت بذل و انفعال / وا بماند پنج ده الاف سال

وانگهی خواهد فرار او زان مقر / لیک بهر او در آن این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار / بر زبان نفسی و گریان زار زار

وانچنان باشندشان خاطر پریش / محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزی پر از بیم و امید / کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان نکو نه رحمت آن ذات رفیع / سازد آن خیر الخلایق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی / تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام / زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سرای انصرام / هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم / بر فرازد تا از آن سوزد الم

اولیا و انبیا از جان و دل / زان علم گردند یکسر مستظل

ور میان عاصیان بد عمل / ور گروه خاصیان پر خلل

کو بیاید بر سران ظل مرام / طرفه گردد نوا آرام برام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل / مستظل چون گشت از آن ظل ظلیل

بل ببیند از سبب کام جان / فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها / جلوه گردد سندس و سیفورها

رحمت رحمان ور اگردد معین / همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظل دور / منفرد گردد بما اندر حرور

تا شود بریان ز نار تا مهیم / چون شتر باشد بگو شد چون حمیم

پس بصد خواری بنفسد چون حطب / وانگون در آتش ذات اللهب

کس بگرد دیارش از جن و بشر / ما وراء آتش تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظل علم / باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان / کافران زان سوز بجان محنت کشان

پس درست بر کشادست بنان / فانتقند با تنه زان سوز رد کنان

ناطقه خود را روان همچون قلم — کن بلوح نعت آن اهل علم
خوشخرامم کنون بفضل لایزال — شو بگلزار ثنایش چون غزال
هست نعتش باعث رحم خدا — کن بجان تا جان ز تن گردد جدا
نی عجب رحمش در آن سوز و الم — جای تو سازد بظل آن علم
گرچه عصیانت برون ست از شمار — فضل او فضل ست از آن

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

باد اکلیل جلالت کردگار — بر سر آن سرور ذی الاقتدار
ذات پاکش رحمة للعالمین — باعث کون و مکان ست و متین
مطلع دیوان ایجاد جهان — مقطع مجموعهٔ دور زمان
ابتدای خلق و صدر المرسلین — زو عروض جود و ضرب المبین
الغرض گر دیده از حسن محو — شعر عالم گر سراپا ست حشو
رونق خلق زمین و آسمان — زینت هر دو مکان و لامکان
مصدر علم الیقینش هست ذات — نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حور عین / کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش اغر و فرش شرف / گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل / نیست با شد لی مع الله‌ش دلیل

از وجوب او داشت امکان قدم / آندم آدم بود در کتم عدم

گر خور ذاتش نمی آمد ظهور / تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان داد نثار / کرد از آن بروی بشد گلزار نار

چون ز لوح دل خط دردش زدود / پشته بر داشت از نمرود دود

کرد جود عام او راهش فتوح / تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آن سر و کلیم عرش طور / سایه ها از سایه‌اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان / شایع و ذایع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف / همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام / کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج / از زجاج آید برون در لیل داج

شد صدور و گشت بهر لشکرا | تیرگی جهل از آن بربست بار
کفر را بیرون فکند از هر ضمیر | چون بدر سازند نور از ضمیر
تا از آن خورشید شد اندر جهان | تافت نور دین چو مهر از آسمان
پر جهان شد زان نبی بر حق حق | وز هوایش مطلقاً باطل زهق
قهرمان کارهای انس و جان | شهریار شهرهای ملک جان
مرکز پرگار دوران زمان | مرجع اهل زمین و آسمان
آب حیوان از لبانش خورد آب | ور گزیدی سراسر زهر ناب
باد عیسی از کلامش مستفاد | بود از آن جان ده الا بود باد
شهسواری کو شبی شد زین زین | برگذشت از گنبد چرخ برین
گشت تا زان در مکان لامکان | تا بشد ادنی ز قدر دو کمان
پس شنید از که آن نشنید کس | دید آنرا کش ندید و دید کس
وانچنان رفت و باز آمد شتاب | خوابگاهش زانشد گرمی خواب
چون نگاه ما تواند در دمی | بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس شکفتی نی ازان صفوت پناه | کو بود صافتر از نور نگاه
جسم او باشد مصفاتر ز روح | یعنی از روح رسل وز روح روح
الغرض ذاتش درین دار کمین | جلوه نور اله العالمین
نور بی چون راست چون پیش ظهور | کی شود نعتش ز چون من قصور
وانکه بیرون باشد از وهم و گمان | کی بتوصیفش ره حیرت امان
پس تو ای دیوانه هوش آری بجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجا
عقل کل انجا نگون سازد علم | تو دران بیهوده فرسائی قلم
گر نخواهی شد بساحل آشنا | تا ابد سازی ازان بحر اشنا
بایدت زان بحر باشی پر حذر | گر سرش نی مرغ سدره را گذر
شو رهایش کن تو شیرین زبان | تا ز تلخی زبان یابی امان
رحمت رحمان ترا باشد معین | وا رهی از شر شیطان لعین

بعضی از نامهای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا اله العالمین عز و علا | شان تست از جود و جود سخا

که روح نام فرشته عظیم است یا صنفی از ملائکه که ایشان را روح گویند یا جبرئیل علیه السلام

احمد و حامد محمد و حمید
سید و طیب رسول و مصطفی
حاشر و جامع رسول الملاحم
ناصر و منصور و یس و مبین
کامل و اکلیل و ذو فضل و جود
منذر و نور و سراج است و بشیر

طاهر و طه و محمود و ...
ماحی و ... نبی ...
عاقب و قثم نبی التوبة
شاهد و مشهود و باحق و ...
داعی و مدعو و مجاب و ...
رحمت و حرمت ...

ص ۷ داد سلطان انبیا و بود تا که او برنخیزد هیچکس برانگیخته نشود پس سبب شد در برانگیخته ...

غوث و غیث و غیاث آمد امین

شافع و شافی مشفّع هم شفیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل

دان ابو القاسم صراط مستقیم

هم مفضّل دان و ذو فضل و صفی

مجتبی باشد مکرّم هم ملین

عروة و ثقی مطاع است و مطیع

دان دلیل الخیر و ذو عزّ و مکان

مرتبه بلند ۱۲

صادق و صدق مصدّق هم مفضّل

راست گو در هر چه خبر داد و ندبدان ۱۲

هست روح القسط و سند مقیم

عدل ۱۲

مقتفی باشد مقفّی هم اخی

سابق و سائق امام المتقین | رایت الایمان برهانی و یقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر | ماحی و محیی و مصباح و منیر

منتقی ماسون جبار و کریم | ملتقی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو وحی | پیشوای انس و جان و رهرو

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح | بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی | واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب | صاحب المعراج هم غوث العرب

صاحب السلطان و سعد الخلق ان | صاحب البرهان بخوانی و البیان

فاضل و مخصوص بالشرف الجلیل | صالح و مصلح در رضای آن خلیل

صاحب التاجش بدانی و الردا | صاحب المغفر بخوانی و اللوا

مقبل و منزه عن الزلة صفوح | صاحب سیف و قدس است روح

از خدا بر آل این شاه سلام | هر زمان باد الی یوم القیام

بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات | از بحیوان بیان معجزات

تشنگانش را همی سازم نشان — قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار

بهر اسکندر دلان آرزو همی — خضر نوشد هم زان آب حیوان همی

لاکن آن هرگز درین اره ها — جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام — ورنه ناید تا ابد کامی بکام

هان آید زورق مقصود از آن — باد رحم وجودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد در آن بحر زخار — غرق وناید تخته زان بر کنار

بر توکل می رحم در حق کنون — با امید هم با کسی آرم برون

چونکه معجزات آن کاشانا باعث مضمون سبب شد از لطف خدا اینجا است لاجرم شکر ان نعمت عظمی در بیان حمد از اذکر او سبحانه وتعالی بازی شده میگوید

حمد را شاید همی کو زجود — از عدم آورد ما را در وجود

او نهاد اندر میان تیره خاک — قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دار و شما را بی ستون — نقش بنمود و بر اندرون بطون

عالم اسرار و اعلانی است که — علم الانسان مالم یعلم او

گرد ما را از رهِ فضل و کرم | داخل اندر امتِ خیر الامم
گشت چون ما بجودِ خود شفیق | دینِ حق را بهر ما کرده طریق
صاحبِ لولاک را والاصفات | کرده دادش معجزاتِ باهرات
چون وزید از مولدش بادِ صبا | برگلِ دین پیرهن زد شد قبا
از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم | شد مشامِ مؤمنان عنبر شمیم
وز زبانِ حق بیانش شد عیان | خیر از شر شر ز خیر اندر جهان
عادت و افعالِ آن و الاجتناب | کرد اخلاقِ رذائل را خراب
تند بادِ قهر او چون شد وزان | خار زارِ کفر را آمد خزان
برقِ تیغِ او ربود از کائنات | تیرگیِ مذهبِ لات و منات
آتش و آتش پرست آتشکده | هر سه از دستش بشد آتش زده
شحنهٔ عدلش بداد از مار دین | از رهِ زجر و سیاست داد دین
الغرض چون ابرِ نعتش قطره بار | شد بگلزارِ جهان آمد بهار
تا بدان نورِ هدی شد مستنار | چون خزانِ کیش ضلالت بست بار

قوله گرد ما را ... داخل ... ما را او بعنایت بفضله و کرمه در امتیکه بهترین امتان است و آن امت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باشد کما قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الایة. قوله دین حق را ای دین اسلام را که دین حق همان است و بس چنانچه فرموده او سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الایة.

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر | گشت و شد گلهای احکامش ثمر
فرض و واجب بتو ترک حرام | مستحب و افضلت آمد مرام
سنت و نفل و حلال آمد فلاح | طیب و طاهر طهور آنگه مباح
دامن دل را ز لوث ناجواز | در کشی دائم بباشی با جواز
مفسد و ناپاک ادانی فساد | شور نقل اندر دلت شکوک باد
ترک واجب هم سنن مکروه دان | اولش تحریم و ثانی ضد آن
اینهمه احکام از آن خیر الانام | در شهود آمد بر و باد اسلام
ماسوا ذالک از آن صافی درون | کارهای دست بستت آمد برون
چون ز غیرش اینچنان شد با محال | پس باعجازش شد آن افعال دال
معجزات آنشه جن و انس | خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس
لاکن اینجا شمهٔ سازم بیان | ور شمیمش پر مشام مومنان
میکنم اکنون بعون کردگار | صفحه را زان نفحهٔ صحرای تتار
تا از آن چون روضهٔ خلد برین | محفل ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم | جان چنین بخشد به بی جانان نعم
یعنی از مفتاح گلبانگ نوا | میکند باب فرح زین گونه وا
کز عرب روزی یکی خاطر حزین | گشت پیر شد زین سر جابجین
گفت بان مخصوص بالمجد و فصیح | قول او حلوا مگس عیسی مسیح
گر بدین بیجان بیاری جان بتو | آورم ایمان شوم قربان تو
ور بدین اعجاز سازی بهره ئی | می شویم از کافری یکسر بری
پس بگورستان رفت آن شفیق | بر تن بی جان او کرده ندا
کای پسر برخیز از حکم اله | گفت لبیک ای رسولان را اکلاه
بر شما باد از خدا رحم و سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام
پس بگفت ای سر در هر دو سرا | گر بداری خواهش دنیا بیا
مادر تو هم پدر ایمان کنند | آورند از حیث شان از نبی
شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز | لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر / از دل بی علت خود کردم بدر

زانکه از دار فنا دار القرار / یافتم اولی ترین صفت یار

هم به از مادر پدر باشد حمیم / بیحد و احصا خداوند کریم

پس مرا با دار دنیا نیست کار / جای ایشان هست کان گرگ کار

هان مگو کی یاد ندید شغال / گو سراسر غرق شد بحر زلال

کی بدارد از سها کس چشم نور / نور شاه شرق چون کرده ظهور

از عرق کردی کسی ابر سرا / گو ز دریا در دو و سوی سرا

پس کسی اخواست آن جلّ علی / رحمتش باشد حقی و برملا

شد مرات قلب او زین مصقله / منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین صفیر / میکند جانرا از لحن خود

و ز نوای خوش فکند غلغله / مرغ دل اسکند در سلسله

کز صحابه بود کس جابر بنام / کرد روزی غوث الانام

ساخت بسمل بهر آن طاهر لقا | گوسپندی از شکل جان و دل
وه سعید آن گوسپند ارجمند | باد بر پایش فدا جان اسپند
کو ز گرگ تیغ دور زمان | رست و آن جانان جان را داد جان
گر بجایش جان من بودی چو بود | نعمت بهر وجهش گشت سود
پس چنین آمد ز دور پر خطر | الحذر من جور چشم الحذر
سیر بان ایزد و طفل صغیر | بل باوج حسن و بدر منیر
مطلع انوار ایشان الجبین | لمعه اقبال بود از روی مبین
کرد در بازی یکی چون گوسپند | دیگری را ذبح زان دو ارجمند
طرفه همچون غنم قربان نمود | نفس و نفس کار ذبیحان نمود
هان شگفتی نی گر این سان از صبی | الصبی باشد صبی هست ار نبی
وان دو چیز از مشکلات این سیر | بهری از کودک زیران کودکی

مرثیه جگر سوز ماتم آن جانان جان و فدا

غرق خون آن عترت خوبان نشند | در شفق گوئی مه تابان بسند

در میان سیل خون آن سیم‌بر — چون بجام لاله‌گون برگ سمن

ورنه خون آن تن بی‌جان بشد — گوهر اندر درج مرجان بشد

چون نگون گشت آن ز رخش لبی — دلبران را دل بشد از جان بری

چشمها گشتند شان را چشمها — موج خون لها ز باد چشمها

مادر ایشان چو این حالت بدید — دست خود بر زنان سوی ریش و بید

بر زبان واحسرتا و دردریغ — شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ

الحق از منهی است گویم عیان — گریه با اندر مصائب با بیان

لیک معذورست او ای فتا — مادر ار گوید دریغا حسرتا

زانکه خود گفتا بقرآن بارها — لا تکلف نفس الا وسعها

فرقت جانان بود ما لا یطاق — طاقت جان را نهد پا کالطاق

عاشقان را هیچ شوقست نار — تا جرم سوزند از آن همچون چنار

بشنوی صوتی اگر زان آتش است — سوز شمس و عرش خوان فی الشوق را

پس پسر چون مادر خود دادن — دید سوی خویش انجا شدن

در نهاد از خوف یاد انتقام	روی خود دیگر بپوشید بالتمام
هم پیام از یاد خود بیم کرد	شد سقط بر توام جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصعوبت از عرصه مرتبه تا بعالم النفوس قدسیه

مرغ جان از کوفجان تن پرید	پیر نهار آیه نهار بر درید
ماه روی یوسفی شد منکسف	بر فلک رفتا صدای یا اسف
خاطر خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سپید چشمان سپید
تا بکیوان رفت دود از نار هم	گشت از آن چشم ملائک پر ز نم
جان یاد از کمان چرخ پیر	خورد زخم تیر را بر زخم تیر
وز تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گویی چرخ چارمین
مثل سایه بر زمین بالین نمود	فرش خاک از نقش خود قالین نمود
گشت دار از اشک رشک لاله زار	لاله را گردید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خون یاد دل زرید	چاره دیگر ز صبر آخر ندید
همان بود کار سفاک الدما	کیست آن کو در امان باشد ز ما

هر کسی را بار غم باید کشید	چاشنی مرگ را شاید چشید
نیست باقی کو رهد زین هالکه	بلکه فی زین ارغ خالی لا اله
لفت بین من لم یکن کفوا له	کل شیء هالک الا وجهه
پس کسی کو شد سعید از کاف و نون	بر دو وقت شدت ریب المنون
فوق سر بار گران اصطبار	کردنای ناشکیبائی فگار
بر زبان انداز سر صبر و سکون	آیت انا الیه راجعون
شد سرش بر گنبد چرخ برین	زانکه حق باشد معین صابرین
تا بگرداند ورا از ورد کار	از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانه جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس با ثنای چنین حزن گران	بر فگند از رخ چو شاه اختران
جلوه نور اندران ماتم سرا	با همه یاران خود خیر الوری

قوله آیت انا الیه راجعون

قوله زانکه حق باشد الخ چنانکه فرمود او سبحانه تعالی یا ایها الذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین

قوله اثنا بالفتح میانها ای درمیان

قوله شاه اختران کنایت از آفتاب عالم تاب

تیرگیهای غم از دل گشت دور   کلبه احزان ببستند از السرور

تا نشست و فرش انجشتید جا   بود خاکش بهر جان انس و جان

پس چو جا بنشست آن خیر الرسل   گرد خوان نان چو جا خوردن ز دل

گفت کای آدمی کجا پسران تو   نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان ببین همخوان نان   بر خورند از نان و آساید جان

ور دل جابر چنین کرده خطور   چشم بد زین جای پاک دور

گر بگویم حال شان پیش رسول   خاطر اشرف بدان گردد ملول

گرد غم بنشیند از پیران من   نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر راز شان با زمن خفا   تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت با احتذا   بلکه باشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست   آنکه نادانی عدو جان ویست

گفت باد از رحمت رحمان بتو   جان من با جان شان قربان تو

باد گر صبیان جابر انذشان   حسب کامم جان دل راحت شان

وانگه از بازی بدار آیند باز | فضل جان بخشش نمانند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار | زانکه بود او رحم را بحر بحار

حکم محکم شد چو دیگر باره | پس ندید از لست گفتن چاره

لاجرم بی گم نمود این ماجری | عرض پای پاک آن خیر الوری

وز جفای چرخ گشته مستغیث | در جناب او بدین ره مغیث

پس مبین شد چو حال دو بشر | در حضور عالی خیر البشر

سوی بی جانان خرامان بی حجاب | گشتن آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش | خلعت منشور نو را بدوش

در جواب امر داعی عدم | بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای بنده کن عظیم رحیم | جان بایشان در ده ای رحیم عمیم

تو نخست آورده بود در وجود | باز هم باری ببود ای رحمت و جود

قدرت باشد بر آن از حد متین | تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجود خود بدین بیجان تو جان | ای که کن دادی تو جان انس و جان

١٢

چون به بیسان خواندان صفو نصیبا | درجوابش گفت لبیک استجا
طرفه جان آفرین بخشید جان | بین آن جان جهان خوردند نان
باز زد عظم بر آن ختم الکرام | گفت خیز از اذن من یحیی العظام
عظمها شد منتشر و پوست زود | پوست لحم آمد چنان قابل بود
جان بیامد دید سر بالا و زیر | بانگ زد همچون خر حضرت عزیر
کرد گو دید این یقین چون شد یقین | مرغ ایمان با رسته دین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب | نغمه شیرین از قند و زبیب
کز زبان بلبلان آسمان | غلغل جنت خیزد هر زمان
بل لحن خوش چنین سنجد صفیر | کار دارد زنای در فن نی نفیر
قدسیان از گنبد چرخ برین | می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور | میکند بهرام از رقصان بکور
کان زمان سر نبوت فاش شد | در میان مردمان کنگاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق — بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقا روزی از اعراب چند — کز ازل بودند شان اقبال سند

آمدندی بهر ایمان آوری — نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش — ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی گر او — آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلمش برکران — تا ابد هرگز نگروید بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل — آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش — بر درت اعراب هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری — گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید — احمرش کن چون گل بوی امید

بفتحتین سرخ رنگ ۱۲

پس بشاخ ششش یکی زرین شجر — رویانیدم زود از آن لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل — مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم — قول توحید و نبی باشد رقم

ما تری بعین که منقارش بزر / پایش از لعل و تکلم چون بشر
بر سر شاخش چنین سنجد صفیر / کز دل و جان همه خیزد نفیر
پس بدرگاه کریم کارساز / بهر اعجازی چنین دست نیاز
کرد پیشا وان رحمة للعالمین / گشت نازل آسمان روح الامین
از خداوند جهان بعد از سلام / داد بان خیر الوری زینسان پیام
کای تو رحم خدا باد از نزول / شد دعای تو بدان حضرت قبول
آنچه شان خواهند از ان سنگ صلود / کن طلب آید بمیدان شهود
پس ظلال کرست خیر الکرام / درفکند از خود بر آن سنگ خام
سوی پیش از انگشت پاک خود بشیر / حسب امر امر کن شد مشیر
بود ایما بان حجر بودن همان / مدعای شان بدر بود همان
وانهمه اکان بطلبند شان / حسب کام جان و دل دیدند شان
پس ز اعراب آن زمین شد پر ز نور / قلب بوجهل لعین زان نور دور
بل شبل اان شد کیاه تیرش / [illegible] بو [illegible] خواهند امن [illegible]

معجزه

همچنین روزی ابوجهل لعین / لعن حق بر وی همیشه تا بعین
…یان و ساعت و هر آن باد / بی‌حد و احصا الی یوم التناد
بر درم سنگی هست ان گشادهن / گر تو طاوسی عجیب آری برون
با یقین و انم نبی بر حقی / در کلام دعوی خود صادقی
لاجرم طاوس جان قربان تو / سازم و آرم بدل ایمان تو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام / گشت طاوسی برون زان سنگ خرام
بالش از لولوی لالا سینه زر / وز زمرد بود میگویند سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش / گشت صد کافرتر از پیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر / وا بماند اندر گونار سعیر
کرد جای خود بدرک اسفلین / با همه یاران فیها خالدین

معجزه ۵

همچنان بلبلی دیگر چنان / چاشنی نغمه در کام جنان

بود یاری هم‌نوای انس و جان — در چشمم به نشسته چون جسم و جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم — ریختی بر قلبِ‌شان نورِ علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث — در برِ آن داورِ دین از مغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر — دستِ من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهلِ لعین نابکار — هست دینارم بقدرِ ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد — داد داد از عذرِ او وای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا — نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه — در جنابِ داورِ دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهرِ خدا — ور مواعظ وا کنی بابِ ندا

بشکنی قهرش گر ز بهرِ کسی — باز ماند از زرِ مردم خوری

هم بچار ستانش می بر بجا — گر شوی آن ضایع قطره بار

تا شود کان نخلِ پرخارِ ضرار — در دهد مالِ ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بد ایا هم رقوم — چون بر طوبی دهد شاخِ زقوم

لی ز دیو آید بجو و اندر وجود | ور زدیوان مار شد اندر شهود
پس زمانی کان ضلالت مدار | در نشست از بهر ساو گیر و دار
رنجی اندر دست جور اندر قریش | بی نوایان را نمک بر قلب ریش
همچو نجم ثاقب آن نی لا اقتدار | بهر رجم آن شقی نابکار
شد روان بر در وش اندر کوی | تا بر آن شیطان بند لاحول گوی
دید چون ملعون بشد سیما بجان | تا بدر آمد باکراهش دوان
شد خوش آمد را شتابان چون صبا | بر زبان گویان سلام و مرحبا
خشک شد در جسم تا پایش بول | خون او همچون برنگ گرم بول
آمد از عیشش تو گوئی جان بلب | وز قدومش ملتمس شد با ادب
گفت کین دولت به بختم از کجا | شد شبم چون روز زین بدر الدجا
لیل تارم گشت چون روز سفید | پر ضیا از ضوء این خورشید شید
کلبه احزان و بیت تنگ و تار | شد ز نور شمع رویت مستنار
بس عجب کافگند چون ظل هما | بوم شوم بخت ما بر فرق ما

ای برابوجهل — ای بر ابوجهل که شیطان از انس بود ۱۲ — ای برای تملق خدا ۱۲

از مضاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرعه ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام ۱۲
ضیا بالکسر جمع ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲ منتخب
سفید ... وزن شدید ۱۲ — صفت — تکسیر الشفا — بمعنی بسیار روشن — شید بالکسر

الغرض چون آن سگ از راه سگی | با هزاران روبهی و لابگی

گرد بحر و گوهرهای از سر جان | خویشتن پیش پیشوای انس و جان

آمدم گفتا شه ملک هدا | تا کشی زرهای این مسکین ادا

مختصر باشی تو از جور و جفا | سر نهی بر جای پا راه وفا

ور به سر مالی زر و دم خوری | بگذری گویم سزای بگذری

تا بگویم سزای بخت شوی | دانه را چون مرغ دو از پیش پس

از بر دستان را امتحان آمدی | ور زبردستی حق باشی تقی

زه مکن چون سهم بر نشان | ور نه سهم آه را گردی نشان

پس چو زنبان فرق آن دو جیم | شد ز سنگ پند را او جیم و میم

رو بیاورد از جفا عدل و داد | خاتم زر را بلش باز داد

بر زبان راند از سر مکر و خداع | قول عذر و کرد سید او وداع

شد نشسته آن شه هر دو جهان | خانمان و جان خود را وارهان

گر شدی از حکم او گردن کشان | طرفه گشتی نشانش بی نشان

لاشک و لاریب گردیدی رحیم | با لئیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار | گردن فرمان بری شد سنگسار

زانکه موقوفست از تقدیر پاک | از برای هر کسی بود و هلاک

کی نقد آن بدیع بی نمون | ساعتی نستاخرون نستقدمون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم | از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتارها | با مکان آن خودها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک | ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک

سهر آن پرور دان شداد را | لقمه تشنه ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را | کن ایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار | دست قهر حق بزد شد سنگبار

سعدم ببود شان از سر تا به بن | در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانش بی نشان اندر دمی | چون به برگ گرم میگردد نمی

لیک لعن حق بر ایشان شد مدام | بجد و اتصال الی یوم القیام

الْسن بفتح اول و سکون ثانی و ضم سین جمع لسان بمعنی زبان ۱۲ غیاث
گودکان ۱۲ ۲
از زن و زنان چون غلام درین مقام غلام مردم است
وزاد غلام زنی غلطی دیده ۱۲ باشد
غلام بالفتح کودک ۱

تکمله حکایت معجزه

پس خراسان گشت چون خیر الوری | همچو خور زانجا سوی ملت سرا
از گمان الْسن سپید غلام | مثل باران بارش تیر ملام
بسبر تو جهل می شد هر زمان | تا ندید از وی دل جانها امان
شد تبرس سینه زان گستاخها | لانه زنبورسان سوراخها
کای تو باشی عاطل از عقل سلیم | زاعتدال نبض چون باشد الیم
بارها طلبید این دینار ها | تا ندید از تو بجز آزارها
پیش عقل و دین اصنام ما | بلکه آن گمنام سازد نام ما
برگزید او دین خلاف دین ما | میکند نفرین بر این آیین ما
درگرفته گوشه توحید جا | بر خداوندان ما زد پشت پا
شرم را از رخ بیفکندی نقاب | معتقد گشتی ز رشد او بی شتاب
بل پکرامش دویدی چون بور | تا ز باب بیت خود کردی عبور
انهمه تعظیم و تکریم و عطا | بس مرا از تو خطا بود و خطا

۳ بفتح نون و بای موحده محققه اشیانه و خانه زنبور عسل ۱۲ برهان و غیاث
۴ بضم اول و قاف بمعنی بسر ۱۲
۵ عاطل بکسر طای مهمله ... ۱۲
۶ بسر
۷ بمعنی
۸ بفتح اول

وضم سین ... ۱۲
بضم تای ...
بمعنی ... ۱۲

چون بدیشان سینه‌اش اطعمها / بهر دندانشان ریزه‌های لقمها

گفت بوجهل لعین از بیم آن / داشتم بهر خود و زو تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها / زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من و تنها کرده باز / میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع / لاجرم واده زنش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان گردها / جای من بودی دهان اژدها

حس شکرم دید کامم لاکلام / می زدید ایندم بکم شیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای نفر / دیده ام زانم ازو خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها / لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گویا از آن جسم عظیم / زین اشش گذارم از شمشیر و بیم

گر محمد را بگرد بدسگال / با جمیع او به لشکر زود بال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان / از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس جنبیدن از شما پهلو تهی / وز درازی ملامت کوتهی

وقف بالضم ... ۱ ... ۲ بالکسر ... ۱۲ ... ۲ ... خواست ... ۱۲ ... ۱

گر خبر هستید اینم غافلون	خوب ستید اینم ما لا تعلمون
اینچنین کلمه قبیل پایان بحث الحمد ... از جوابم اهدنا انتا الله ولی التطهیر بیت یافت	
تا نجنبد کسی او تک زبیب	آن نشد محکوم نفس پر فریب
طاعتش را از درون بگزید حق	تا نگردد آنکه او مسعود کین
جل بر چون قهر آن تمان شود	روز بهی سنگرش سیر گرد
بر همه اعراض اعراض کرد	ای بسا ضها را یا ناش تاز
خنجر تقوی بین ریحرید	بهر جان کر سینه تا خنجر دریا
تا شد این نمرود از آن ذلیل	گشت گل تاش چون بر خلیل
وارهید از جور جالوت هوا	بلکه چون طالوت شد فرمان روا
الغرض کور است این نفس لعین	شد سرش تا سد روح الامین
نفس را بگذار کو خواجه گشت	بنده شد گر عقل و هوش پشت
تا گریت شد چو باری وحشی	تو ورا قبل قتل او وحشی
ورنه باری ها شد این خود را	ز دماغ تو بدر آرد دمار

وقف ... مجرد یا صفت کننده و صاحب صفت و در اصطلاح اهل تصوف ریاضت یعنی ...

لیک نفس آسان نگردد رام تو / کن برون از خیل خامان نام تو

چشم خدمت زین خر سرکش مدار / تا نه از فاقه در اسازی نزار

گر ز آب و دانه اش سازی شحیم / رهروت گردد ره نار جحیم

دائما دارد بتو آهنگ جنگ / نیزه صد رنگ نیرنگش بچنگ

گر تو دفع سختی زمش کنی / تا نه از بار گران نرمش کنی

پس بسنج اندازه انسارها / بر وی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسن بیباک رام / ورنه سازد کام تو در ره تمام

بلکه این ناکس جهان سوز آتش ست / بنده حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان کین نار گردد شعله خیز / موقد خود را بسازد خاک بیز

گر بخواهی تا نسوزی از حرور / نار سوزان را ز هیزم دار دور

بل بسا اکنون بر آب تقی / آتش نمرود سانش منطفی

تا بتو گوید سلاما چون خلیل / ورنه ذی الاخدود سازدی دلیل

طائری از بیضه جورش پرید / گو بجو اعرابی کف و ستتش برید

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از مخبران کن یکون | جلوه گر گردید اسرار بطون

کز پدید اعرابی کاری صدور | یافت از اغوای نفس پر شرور

کاسمان ترکد از زلزله زمین | دور باد از ما شما گوئی این

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

وز سلیمان خرد تخت درون | شد تهی با نشست عفریت حرون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر | نفس نافرمان و دونش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار | هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیسش بهی | عرش دل پر شر از دفع نهی

زد ستم اندر سبای دل علم | عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شو ویرانه شهری ناگزیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

تهذیب بالفتح اصلاح نمودن ۱۲
ای کن فیکون ۱۲
اغوا بالکسر گمراه کردن ۱۲
انگشتری ۱۲
عفریت بالکسر دیو خبیث
آصف نام وزیر سلیمان علیه السلام
بلقیس زوجه سلیمان علیه السلام

حال او اظهر من الشمس ای حبیب — شد عجم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خون فاسد بیمار را — رگ زن آمد دند شیر مار را

الغرض دانی نوای یار شفیق — حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام — تا بری تو بهر انفس مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد — در هوا حیران بمانی چون جراد

ز آتش خامی بپزی با نخو هوس — هر زمان هر مکان هر نفس

وز ره رضوان حق گیری کنا — عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گاهش کنی — چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی را نهی روی چو زین — را نقش سازی تو از رای رزین

تا زیانش از نهی منکر کنی — بارکش همچون خر کاری کنی

در ره عشقش نهی تا خست تا ناز — وز طریق ناروا دارش باز

ورچو اشعر عنانش برکشی — در قیام و در قعود و در سستی

گر ترا زینها نگردد خوش عنان — شو بپا خنده زنان چین زنان

باز آمدن به تفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کرد کار دستگیر — دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون — وا رهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار — گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از اسن ندامت همچو آرد — دست خود ببرید تعزیر از کارد

یعنی از تیغی بصد درد و الم — دست خود را تا ز تیغ کرد قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش — تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی — ور درازیش نماید کوتهی

منقطع گردد ز راه رهزنی — بر زبان نارد کلام ما منی

پس ز خجلت چون آمد بجان — رفت بان مرهم دل خستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل — رحمة للعالمینت هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی — زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده‌ام بر نفس خود ظلم کبیر — در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو ایها الجلیل — کو گفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا — از خطا بگذار از راه عطا

رحمتی فرما بزین خوار و ذمیم — کن از رحمت مرا دستی دو نیم

مرهم رأفت برین دل خسته بند — ای نعمهای تو درمان دردمند

کرد چون زینسان بر خیر الانام — عذرخواهیها با خلاص تمام

قلزم جودش ز باد عجز او — موجزن گردید گردش ششجهت

خواند بسم الله بر دستش سپید — در دمی پیوست هم دردش رسید

متصل گردید باز آمد بحال — بلکه از ماضی قوی گشت آن بحال

پس چو اعرابی برأی العین دید — باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره‌بار — در دل ایمان صدف بگرفت بار

وز یمین باد بهاری شد وزان — بست بار از بوستان دل خزان

غنچهٔ ایمان در او آورد گل — خنده زد چون روی گلریزان دل

الغرض تا شد قطر آن جحیم — جلوه‌گر در سینه‌اش جنت نعیم

این سخن کلمه انتهای بیان آن تتمه از نعمتهای بی‌پایه افاده اعطای آن مقصد عالم

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طیئه ترقیم باب

حاتم طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامان خوان

تا زنانش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی

لیک خوانش شد بزودی تمام / لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد و شیر خوی خوار زمان / حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی بافواه انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس درست می نهد لان خوان / از من و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پسته قول فصیح / گسترد خوانی به از خوان مسیح

دعوت ذوقش کند تا روم و ری / نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دهر / مید بد گردند ازین خوان شاد بهر

هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمر ابد پس لا یموت

خواهم از پروردگار ذوالنوال / دارد از جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام
لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف شیخ الی نبی جان
قول خود سازد به حلوا و نان

سازد از تحریر نقش قلم
مثل نیشکر بجوشش جزئی علم

پس نوک همچو انگشتش نکات
میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام قولش چاشنی
دیده دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب
چون حریصان جهان نان کباب

یا الهی این کلام پرنمک
باد پیش قلب حاسد اینک

لاکن آن خوانست با وصف چنان
کز دعای احمدی دارد جنان

بهر حسنین آمد از چرخ برین
بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندران خوان نوال کردگار
کز زبر آمد بزیر او آشکار

از نفایس هرچه می بایست بود
در تحائف آنچه می بایست بود

پس بخوردندش همه بهجت غم
لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد ازان لذت فزا
رست از تلخی دو جهان گذرا

گشت سرسبز از سرور گونه گون
رو به تشریف یا شرف المنون

شد بروبش و در چشم عطا
منکشف گردید از قلبش غطا

نورِ عرفان زان اثارِ بهار
گشت تابان چون خور نصف النهار

پیش گفتی نی و راست الکلام
گشت اکسا زو چشم الظلام

زان ز توصیفش سراسر گشت نور
تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نورِ خور کلامش فاش باد
چشمِ حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوانِ زمان
نی ترا جز رحمِ حق کهف الامان

چهرهٔ مقصود اگر خواهی نمود
فاستعذ بالله من شر حسود

راهِ من زین رهزنان بی خطره باد
روح شان از من لب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد از این می آید
بطریق شست دنیا و اهل او قلمی آمده گوید

بشنوی ای قشتدار غمگسار
پنبهٔ غفلت ز گوش اکنون بر آر

گر ز قید دار آخر کار شد
از پی از دار دنیا و رست

تا ندانی دار دنیا را تو دار | بلکه این دار است گوئی تنها یار

این جهان اهلش بمثل مار ماه | غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل ویل و نهار | وز بلی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگنده تیر | ماه کنعان را ته زندان ببر

بود از یعقوب در حزن و راز | شد زلیخا را از اهلش فاش راز

کو وقت شیخ الانبیا را همچو آرد | کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار | و زکریا را در ته منشار پار

کرم خورد شد این تن ایوب ثبت | خورد و یونس رفت از دو در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار | بر گزید از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین | کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را | مکر این مکاره هم ماروت را

مرد آن شد کو بدین پا پشت پا | کز فریبش پای پاکان شد رها

اهل دنیا اهلش بظاهر مردم اند | گر ز من پرسی حقیقت کزدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

منشار بالکسر اره

مثل این نیکان ازان بیش بیش / دست و پای پشت و سر گردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد / داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردد ندانم شاد بهر / کو بدست خود نبی را داد زهر

پس درست کن سنگ اعتبار / فرق حب اهل دنیا سنگسار

ساز قطع از اهل دنیا مهر را / کن بیان اکنون تو حال زهر را

معجزه

همچنین دانندهٔ این راز نغز / داد بیرون از درون پسته مغز

بود باری سرور هر دو سرا / با همه یاران خود مسند آرا

همدرین اثنا که شخصی از یهود / کاتش کفر از دلش برداشت دود

بد جگر سوزان ازان همچون کباب / آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کاورده‌ام بدین ادعام / ارمغان بهر تو بس خوش طعام

خور ازان چیزی چرا سر را زنی / گشتن جان و دلم اشکو کنی

این بگفت و داشت بر روی بسی / صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس بگفتش سگ چون بری سلام یاد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم باد و اعدایت بگرداب عدم

نوش جان هرگز نفرمائی مرا زین قدر ممنون نمائی مرا

زان کر آن نادان بی رحم و حسود در من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد دور باشد تا ابد از ظل مراد

چون زغیب این چاشنی سر کشید پس بخود دست خود از وی بر کشید

یعنی آن لحم این دو معنی چو سفت دست بیل اکل زان برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم شیوه تو در شوا سوده است سم

گفت هان لاکن که گفتا گوش را فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کر سول صادقی خور ز لحم اینک مشو از سم تقی

تا بیا رحم بمن سوی بیاریان بتو گفتمش جان و دل کنم قربان بتو

پس خود آن همتای آن شو جار را | اندکی با نام حق زان نوش جان
قصد یاران خود را بدل کرد | قدر شان شاکر عزیز از قبل کرد
تا همه خوردند بی خوف و خطر | کس ندید زهر را در وی اثر
بل شنو آیات دیگر بدیهی | وز همه تمکین بر و سعی
پاک جسمان و بهین ای پاکدم | زهر را شهد پاک و شعدم
نیست آن جرجو از اجزای خاک | زهر قاتل چون زبان گردد هلاک
پس بگوئی بان خیر الانام | از سموم ار شنید خوش طعام
فی عجب زان بیت زین براق | خاک ایشان زهر پاک عراق
گر کند شیرین ز آب حیات | پس دمش زهرها کاسات
پس چو اعجاز چنین آمد ظهور | شد بقلب بستان نور بنور
اکثری آن روز گویند از یهود | خلعت ایمان بپوشیدند زود
وارسیدند از گونا جحیم | جا گرفتند بر قصر نعیم
بان دراست بی فضل کردگار | شاخ خضر همچو دست آورد بار

بید پیدا کرد چون پیدا گل — مار گنج و خار تن آورد گل

سایهٔ بال هما افکند بوم — میوهٔ طوطی بروئید از زقوم

با نخیل آور شباب حنظلش — گند چاه قعر ازو شد مشعلش

وا ز بهر او همی شد حاصلش — یافت بوی عنبر و عود انبلش

تا بود چوگان چرخ و خاک و باد — گوی میدان آن سر ناپاک باد

گو نشد سر خاک این درگاه پاک — پای مال اندر سیاست همچو خاک

اینچنین گفته قبیل تسطیر تحریر کرده اند الله اشاء الله تعالی
بصفا تنبیه الضلالت مضمونش

ای زمن پندی گزیده از جمیل — نشنوی تا کی سخن بگذار و بیل

تو دلی داری هزاران بت در آن — دعوی اسلام لکن بر زبان

هر کرا جز حق بدل ار هیچ دان — بی گمان شک نیست بت پرست آن

پس ببین سوی دل ای اهل یقین — هست صورتخانهٔ ارژنگ چین

نقش تو همچون بتان در ماسوی — تو برهمن سان بپیش بت زنی

جان و دل را کرده همچون بتخان — پیش آن شیطان ملعون ارمغان

کعبهٔ دل را ز بت سازی بری — تا زمانی از بتان و بت گری

کشف را سازی ز سبحه مستنار
وارهی از حلقهٔ زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر
ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بجلوت سبحه آب دانه
بالیقین دانی تو در بتخانه

سبحه در کشف و ریا گر دار تو
نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر
نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بکعبه و زید و تن اندر سجود
کی رضای حق از آن گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود از آن
جز زیان حاصل شود کی از آن سود

کو بغیر حق نهد روی نیاز
پشت سوی قبله بگذار و نماز

فی نمازش جز جهنم را کلید
باب جنت کی گشاید آن پلید

کی بر آن رهبر و راه جحیم
رخنت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار
گفت چون قول لله پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام
در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای شست نار
فاجر و خاسر عمل نا دبکار

مرائی بالضم ریا کننده و خودنما
این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر

اجر اعمالت کنون گردید باد
مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزد خود دیگری ازان اجر نکو
بود مقصود دل پرسوز تو

هم مرائی را ندا سازد مناد
از ره توبیخ فی یوم التناد

گر ازان اجر و زاجر کار خویش
می نهادی تو سر خویشتن به پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل
کو بود بهر چنین دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث
تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خود اخلاص گردد پر ضیا
هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس این ز آن خیر الانام
تا که باشد آسمان گردان چو آس

بر همه بادا صلوة و سلام
هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ همچو اهلش هر زمان
از ریاکاران نماید الامان

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم
چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم

گفت باشند از همه آتش گران
آتشی کایشان بسوزند اندران

تا کند زان نار پرسوز و شرار
نالهای زار با صد اضطرار

هان ریا چون نیست آن با نفاق — هست ازان شد لاجرم این اتفاق

بل شگفتی لی رود این غافلین — با منافق چون بترک اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال — زان سگان نبود اخوان شغال

هم بگفت آن هر گز و در زبان — از شبهه [illegible] گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین — خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوک دین حق باشی حنیف — همچو کوه اندر عبادتها حصیف

سر نتابی تو ز سر تا بندگان — تا نسازی پیشگی بندگان

وز دل و جان بشنو این رمز — شو کنون تا چنان کامل سخن

پس درست گیر پر توحید جا — زن بفرق ماسوا پس پشت پا

ساز تسلیم و توکل را دثار — بر رضای حق دل و جان را نثار

کن تحمل همچنان تا بان بین — حال انا لشتا شو و بیش بین

ساز صحرا آسمو ازان تحمل ... — پرده های سالکم را چون ادیم

معجزه

زایران کعبه بهر حقی | میکنند اینگونه اثبات نفی
آبروی دل چنین سازند پیش | زانتشار رسم اقوال خویش
در زمان بعثت آن قطب الزمان | بهر حج و عمره کفار بیمان
بسته احرام آمدند از ره دغل | در حرم کرده هبل اندر بغل
ظاهر از احرام حج همچون نهار | وز ظلام کفر باطن لیل تار
تو بگویی بیگمان بینی اگر | در گرفته گوه گولخی را ابر
ور ره دزدی سلیمانی نگین | کرده در انگشت خود دیو لعین
تف بر آن صورت که معنی درو | دمبدم لعن خدا با او برو
صورت خفته بود دام فریب | رونق تلبیس ابلیس و ریب
پیش سازد کسب آن نیرنگ دیو | مارگیر گو باشد از اخوان دیو
گو بظاهر گشت شیخ اندر حرم | خون بیش ما از لیث شد گو
در جمال ظاهر نقش و نگار | با لوری قند شاید گوی تمار
لیک باشد پیش هر عاقل محال | زنگی از حله نشود یوسف جمال

هر کرا بینی بدورنگی وفاق | پیشکش دانی ز ارباب نفاق
تا بدورنگی شد او آلوده رنگ | با حق و اهل حقش افتاده جنگ
او گهی راهی بغیر وزری نبرد | کو بدارد با خدای خود نبرد
زین خواهی جانان چنان باشی بکار | گر زمان امن و امان بهر از کجا
تا نگردی دور ازین یزدان زرو | کعبهٔ رضوان جانان کی ترو
هان نخورد انگلس وصل یار | کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار
بسکه بیرنگی است دل آویز را | کی دهد تمکین برنگ آمیز را
بل بکوشش کو نشد آلوده رنگ | فرق خود تمکین بید از چوب سنگ
وصف گل کی بیابد جاعل | بل شود فرد از گروه منفعل
پس تو ای دلبر کنون باشی بری | ورنه مقصود دگر تو دیگری
نفس را داری تو باز از نیکها | چون بیابی راه بینی از سنگها

باز آمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام | خواند ایشان را به بر باد السلام

گفت کای اهل یمن وا رهید | بازمانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را | صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او | واز صنع و صنعش هم از مصنوع او

برگزید از ماسوای خود مرا | وز کرم داد از کتب الممجد مرا

تا بدان گردم نه راه گونه گون | بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان بخشم بشیر | کافرانش را ز نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور | تا زنار آیند در دار السرور

وا رهید آنکس که فرمانم گزید | وان گروه برگشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر | ماوای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهل یمن | کاورید از جان و دل ایمان بمن

هم کنید از جان مرا فرمان بری | بازمانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی | قبله حاجات خود کوی یکی

رو بحق گردید از دیو رجیم | تا ان بوید بر صراط مستقیم

او تعالی را لازم بودن و روگردان گردیدن از فرمان شیطان و ترک اطاعت آن ملعون نمودن همین است راه راست

پس بپرسید بعد از قال و قیل | بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن | گر شود شاید بهل اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتارها | آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش | گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زد برو چوبی و گفتا من کدام | زود کن سعر و ضم ای شیطان دم

گفت میدانم تراستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین | جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرسودش بگو تو کیستی | خرد بادت سر ز سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی بی زبان | بپرستندم همه این مدبران

چون همه اکر و شیطان و مکر | لاجرم گویند پیشش سنگ سر

بی بصر زانند لیکن چو سنگ نیست | اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر | کی ز ذاتش بیند دیگر غیر خیر

او ز خود راندن نیارد مگس | کی کند دفع بلاها از کس

گوییا در خواستن بد ستنگیر / دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض ما شد بت خوار و خفیف / بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمام مردار ایشان زندگی / مردگان از زندگان سازندگان

پس بتوفیق حق آن شه ستنگ / در وجود آمد چو پا این ساز و برگ

در دل هر یک حذر آمد بجوش / سستی غفلت بدل شد بهوش

باز گشتند از طریق ماردین / حسبة لله خروا ساجدین

جبین جان خار ندم بهمو چاک / گشت شکل لاله از اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار / همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون / هست فرمان پاک تو بی شک و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون / عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما بشکن ز بار ما سوا / حال و استقبال داری رضا

تو بچشم خود مبین چشم باز / دار تا داری ز راه چشم باز

کن ز جرم ما ز باب عفو پاک — پیش از ان کاری تو ما را زیر خاک

قلب ما را کن منور از ظلام — قول ایمان بهر ما آخر کلام

ور نوال خود بروز رستخیز — آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاه رفیع — بهر ما خیر الخلائق را شفیع

ور طفیلش کن بما فی یوم دین — حکم طبتم فادخلوها خالدین

کن برو نازل صلوة هم سلام — هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱

هم بگویند اینچنین دانندگان — راه رضوان خدا یابندگان

گرد باری آن طبیب جان و دل — جسم او طاهر ز لوث آب و گل

دست بر علت بهین بودش غرض — گر ز تن او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز از عنبر شمیم — بود نا بود اندرین دار ذمیم

عنبری کز وی دل نافه ز خون — بود پر از عنبر سارا زبون

زانکه خاک او درین فرش ادیم — بد ز عود عشق معشوقی قدیم

[Marginal glosses, partly illegible:] وا داشته شد ... تنش زان ... بازش ... شد ... تا عنبر ... از آن وقت ... زیرا ...

گر حدود عرش تا این فرش زور | می زنند ابحار نورش لا فتور
آفتاب و ماهتاب این نور و تاب | ذره وار از وی نمایند اکتساب
گر نه یکدم تابد آن نور قدم | گوی شان افتد بمیدان عدم
کوثر از دریای مهرش قطره | ز آتش قهرش جهنم جمره
دوستان را بوستان خلد خوان | داد و دینار ابسک چون استخوان
شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم | یافت جان از قدرتش عظم رمیم
نقش خون در نافه شد مشکین ازو | گلرخان را گشت رخ رنگین ازو
در محیط قدرتش گردون حباب | نطق نغمه را سرودش در رباب
برق و رعد از آتش خشمش شرار | گل فشان از ابر جودش شد بهار
روز و شب از روی و مویش پیکری | آسمان از راه مهرش چاکری
انجم از رخساره او بیند خال | گلرخان از جلوه حسنش خیال
بدر را دالی ز عقدش دانهٔ | ماه نو از شانه اش دندانهٔ
در قدح روح از نسیم ریحان خطش | وز ثریا تا ثری اندر نخش

شیخ علما یا بدین تنگ رو نماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بریسمان قضا

از گل رویش گلستان گلگلست ... لاجرم بلبل ازان در غلغلست
آفتاب از تاب رویش یافت تاب ... سر برون آورد نیلوفر ز آب
شمع زان آتش که بر رویش فروخت ... بهر آن خود را در آن پروانه سوخت
شاخ و برگ خویش زان آراست سرو ... نقد جان بسپرد بر پایش تذرو
یوسف کنعان ازان حسن و جمال ... جلوه پیدا گشت شد جانرا مجال
تا به پیر از پیرهن کنعانی درون ... شد زلیخا از زلیخائی برون
وان یکی را نورش از دیده پرید ... دیگری را داد پیراهن درید
تا جوانی رفت از وی پیری رسید ... بار عشق از کاخ بر جان کش کشید
وان بنو آید پی صدق و سداد ... دین بجانانه سپه جان بداد
هان که دشت محبت کربلا ... نی در و جز خنجر کرب و بلا
کس نیارد کزین جیحون جون ... کشتی هستی خویش آرد برون
لیک صد ها آفرین بادا بر آن ... کو پی جانان بیفتاد اندران
زورق خود را درین بحر بلا ... بهر یار انداخت چون خاشاک فنا

با شیرین اسرار صدق شیدا او — در ته این پیشه چون فرهاد او

روی خود لیلی اگر چون بنماید — قیس وش در صحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین اوان — دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض هر کجا بینی تو نور — وان ز نور شرکتی از عقل دور

گر بگوئی هوشی بی وی از وست — ور بوئی شی خوشی بی وی از وست

پس شگفتی بی گزان صفوت پناه — عنبرین گرد ز ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان بی شکی — وان وصل موصول می باشد یکی

چون بلی آمد ز دو بی گشت پاک — گر بگوید من جنم بی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو — گو بداند و بدان کاوست او

لب ببند و بین بنظران جلیل — ما رمیت آمد ازین قولم دلیل

وان مطیعت بشد مهمان سرا — زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما — کو بگیرد بیعتا و کرده بما

اهل معنی زین همه قول الله — می برد سوی بقا بالله راه

ایت بیعتا از جوان
سبحانه و تعالی
ان الذین
یبایعونک
انما یبایعون
الله ید الله فوق

از گل رویش گلستان گل گل است
لاجرم بلبل زبان در غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب
سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو رویش بر فروخت
بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آراست سرو
نقد جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال
جلوه پیدا گشت شد جانانه اجمال

تا بپرداز پیر کنعانی درون
شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید
دیگری رو در چه اهن در رسید

تا جوانی رفت از وی پیر سپید
بار عشق از کاخ پرجا کش کشید

وان بنوا آید پی صدق و سداد
وین بجانانه سپید جان بداد

بان در دشت محبت کربلا
نی در رو صد خنجر کرب و بلا

کس نیاید کر زین جستجو برون
گشتی مستی خویش آرد برون

لیک صد ها آفرین بادا بر آن
کو پی جانان بیفتاد اندر آن

زورق خود را درین بحر بخار
بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

یار شیرین است راز صدق او | در ته این تیشه چون فرهاد او
روی خود لیلی از آن بنهفته است | قیس زو شد صحرای جنون
لعل شیرین گشت چون شیرین از آن | دل شده برده ز فرهاد و جان
العرض هر جا ببینی نور | وان ز نورش گر تنی از عقل دور
گر بگویی هوش لیلی اوست | ور بگویی هوش لیلی از وست
پس شکفته لیلی کزان صفوت پناه | عنبرین گرد ز ماهی تا بماه
زانکه در وصلش نهان لیلی شکی | وان وصل موصول می باشد یکی
چون نبی آمد ولی گشت پاک | گر بگوید من حقم لی خوف باک
پس کجا باشند در کردار دو | گو بداند و بدان گاو است او
لب ببند و بین بقرآن جلیل | ما رمیت اذ رمیت قولم دلیل
وان مطیعت بشد بها سرما | زانکه فرمانت بود فرمان من
آیت بیعت بگوید با شما | کو بکرده بیعتا او کرده بما
اهل معنی زین همه قول اله | می برد سوی بقا باالله راه

١ القا بالکسر افگندن و رسانیدن ١٢ ٢ استدعا بالکسر درخواست ٣ اذن ١٢ قامع بکسر میم شکننده و خوار گردانندهٔ ١٢ ٤ مالح ...

معجزه ١١

راوی دیگر چنین در گوشِ هوش | میکند القا چو الهامِ سروش
کرد استدعا کسی بس صد دعا | نزدِ آن مطلوبِ خلق و مدعا
گفت کای محبوبِ رب العالمین | قامعِ کفر و معینِ المسلمین
رحمِ حق ذاتِ تو باشد بر عباد | نا امید از تو کسی هرگز مباد
دستِ خود بردار تا آن دستگیر | دستِ من گیرد ز اموالِ کثیر
هم ز اولادِ کثیرم شاد بهر | سازد آن رزاقِ خلقِ بر و بحر
پس بر آورد آن سرِ کونین دست | بر خدا کای موجدِ بالا و پست
تو همی سازی همی اندر دمی | از منی جانی و طینے آدمی
علمِ تو عالم بمکنونِ درون | تا درون باشد برو مکنون برون
تو دهی هر نامرادی را مراد | میکنی دلهای غمگینان تو شاد
سودِ خود هرگز نگیرد کس ز کس | قاضیِ الحاجات تو باشی و بس
بندهٔ تو سائلِ آلاے تو | معتصم بالعروة الوثقاے تو

نقد مقصودش بدامانش نهی — ای که گردد کس ز تو دامن تهی

قوم موسی را بر آوردی ز تیه — قادری بر کل شیء لا ریب فیه

تو دهی الیاس را آب حیات — یونس ذوالنون را از نون نجات

بر سر هر کس فکندی سایه — از نعم جود شد بر مایه

پس چو شد فوق بیان بیشمار آن — گرد جا تیر و عالش بی نشان

گشت باد رحم و جود حق وزان — مسکنت پا بر هوا گردید از آن

گرد فضلش سر بسر بندش مرام — تا بشد از مالداران کرام

مطلق از حالش خصاصت گشت دور — شد به بزم اغنیا صدر الصدور

جود و دادش همه مطلوب را — کثرت اولاد چون یعقوب را

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه

همچنین از خضر چون بنمود خو — گشت مستغنی ز هر دو زان چو

پس برای او دعائی کرد سیر — شد بسر ثروت و نعمت عزیز

شد ز روماش بفضل کردگار — فوق حد بیرون ز تخمت انحصا

تا بکردی بعد فقر و احتیاج | بذل مال اندر نهار و لیل داج
فی سبیل الله بر ابن السبیل | هم بدرویشان چو ابر و بیل
تا بدو وا داند ام المؤمنین | مژده درجات فردوس برین
همچنین توفیق رب العالمین | ور دعا ارزتر گوئی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم بتو روشن بیان | گر نهان آنچنین اند عیان
غزوهٔ احزاب اصحاب کبار | حفر خندق را بامر کردگار
می نمودندی همه کامد پدید | در میانش صخرهٔ سخت و شدید
کامدند از کسر آن عاجز همه | با نجناب اخبر شد فائز همه
پس بر آن سنگ آمد خیر البشر | ثلث آن بشکست از ضرب تبر
جست نوری آهن و سنگ گران | تا مداین شد عیان بحاضران
کنگرهٔ ایوان کسری شد پدید | مژدگی ایشان بچشم خود بدید
ضربتی دیگر در آورده فرود | ثلث ثانی را ازان صخره ربود

جست برقی تا چنین گشته عیان ❊ قرص فتح و ظفر زو شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست ❊ ثلث ثالث ز ایوان بشکست

شد درخشان زو فروغ سان آن قصرها ❊ حاضران دیدند قیصر القصور

الغرض نوری چو بر جست چو تیر ❊ گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کلم و کیفیش یاران حضور ❊ تا بجوهر نیم روز پر ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر ❊ شد بدر خواند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم ❊ زود گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین شرع من ❊ گسترد ظل سهیلی بر یمن

نقشهای کفر از آن گرده سقیم ❊ پاک و ساده سازد چون ادیم

مهر و ماه دین با وج و هم شام ❊ طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام ... روم ❊ زود در ... شود ... اقوم

سومنات گشته از آن ... ❊ شد دریده ... فق ... پراغ

تا همه با هم فکنده طرح طعن ❊ پیشتر شد ... نفرین و لعن

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء

بی خبر باشند کان مشکل گشا — مالک ملکست یؤتی من یشا

می ستانند پادشاهی از شها — زان یذل است و یذل من یشا

قدرت و دانش نمیدارد نظیر — شند و لیل از رحیم او عزت پذیر

زنده را سازد ز مرده آشکار — مرده را از زنده لیل اندر نهار

هم نهار آرد میان لیل تار — میدهد روزی کسی را بی شمار

پس دو راست کن ز دو رنگی گیا — حب دو رنگان فکن در غارها

ظاهر اند ایشان نبیه باطن چو شیر — مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر

صورت سعد اند و در معنی شقی — فاسق اندر باطن و ظاهر تقی

می نمایند اولیا از قولها — فعل ایشان لایق لاحولها

اهل دو رنگی است شیطان الغوا — تا بر این هر دو گفو بادا تفو

او بزیر آب میدارد چو نار — تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع القتال

ای نز ظاهر بود در وش چو زر — باطنت باشد ز آهن تیره تر

کی تو در شرح زر خالص صفی — تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید — قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید — شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری نشر الناظرین — کافرین از خبث باطن کافرین

چون نگارین گور کفار حرون — نور زر و آری برون نار اندرون

سست تقلید اندازه کلاست صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گوئی کنید از زر حذر — خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو گنج قناعت برگزید — دل بحرص گنج در کل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعون و ظاهر کلیم

دور دار این دلق دورنگی ز دوش — تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن — بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل — منظر خالق بجان و دل

[illegible]

گل بیارائی ز دریا بهر خلق — دل بیازاری تو از دیرینه دلق

فرش مردم پاکبازی بهر نفس — عرش منعم در سر پیزه خار و خس

منظر شاهانه انمائی ستتار — تیره سازی جای نظر کردگار

ننگ دار از جنگ گبرا نبردوا — تا بکی داری روا این ناروا

بین بهر کیستی سستی بکه — ور که بگسستی و بو سستی بکه

بنگری اینک نی گر تو عین — کین هلالست بعد المشرقین

دان یقین هرگز نیاری گرد — آن همائی کام خود زین دام کیلا

رستا ازین شرکت کشتی باشی از — در ره توحید ناداری رزان

بگذر ز اوقات تو پر تو حیف — توبه عین عقلی حیف و حیف

بس نرانست بس بکن این گفتگوی — تراجبا هوشی بانز استشوق

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول — کن بانزال این تو قول فضول

تحکل رنگی بباغ بندگی — نیستش باری بحجز سندگی

هر که نشاند نگردد شرمسار — غار نا شر یار غار غمگسار

قلب تو مملو ز اخلاص و رجا / جا بجو در نور آن بدر الدجا

شو ز اعجازش کنون معجزنما / وان فراز درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیده‌ام این یک حکایت اندر شفا / یافتند اندر مدینه کشته‌ای

یک قتیل و قاتل مجهول بود / جابجا گر فاعلش مشغول بود

بیهده می‌بندی همه چون غافلان / از گمان‌ها بد فلان با بد فلان

می نشد بر کس یقین المختصر / آمدند آخر بر خیر البشر

پس از آن بیجان خرامان همچو جان / آمد آن بیجان بجان النفس و جان

داشت شاهی از تجلی بر قتیل / ساخت جان در بیجانش سلسبیل

بنشست از جراحت خون فشان / گفت نام قاتل و دادش نشان

کو بدید این معجزه حق جلیل / گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست منقول این ابا ب سلوک / کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه‌ها — مسکن و مأوای هر زرینه را
حب او در دل چنان داده بها — روز و شب باشند در پیشش بپا
وز ظلام کفر دل تاریک شد — رو بسوی آن بت زرین چو زر
ساخته جایش میان جوشن — گرد او دائم به تق تق اند
بس بدان بید انشا خیر الورا — زینت آرای سر سینه و سرا
پس چنین میگفت حالی هیها — دست پاک خود بر آن زرین نهاد
کین صنم زرینه‌ای دلهاست — با هم دل ساز بیاز و چون کند
مختزن با شید از دین شما — بلکه این دام شیاطین شما
بر فراز دین حق سازید جا — وز همه سوی یکی روی رجا
تا رسید از خارزار گمرهی — سالها در بوستان آگهی
بود آن زرینه را سودن همان — بسر چو بینه نمودن همان
زینت شیطان از آن مفقود شد — وانچنان کاندر حقیقت بود شد
تا ان کف دستش اسیر بود نور — چون نه بگریزد از آن ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب | پایدار پیش تاب آفتاب

پس ظلام کفر کی دارد نشان | پیش آن خورشید چرخ عزوشان

لیک زرگر دید چوب بی خطر | شد مس لعابدان اکسیر به

نور ایمان چون یقین شد آشکار | نیست از آن یک نفس ظلام کفر بار

لیل تار دل پر از انوار شد | از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بران خیر البشر | گفت من ایمان بتو آرم اگر

زر بسازی این بت سنگین ما | غمگسار خاطر غمگین ما

پس بخواهش دست پاکش را | همدران دم آنچنان کان خواست شد

شرط از دچون بر وجود آنکه طل | شد حجر از رونق فزاد جان و دل

نور ایمان تافت چون خورشید | شد شب تیره دل روز سفید

معجزه ۱۷

مسید هند از نقل بنشان ناقلان | رونق بزم عقول عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار | میکنند این روضه از شک نثار
در زمانی کز قد نظیر بخت چون | شد عفونتها ز خون شان برون
درگذشت از حد چو بوی گندگی | گند شد بر زنده عطر زندگی
ساخت آن مطلوب خلق و خدا | منبسط سوی آسمان و ست و سما
گاهی از بحر جود تو ابر بهار | آب بر خار و سمن سازد نثار
شد نسیم از باغ جود عطر بیز | نفحه نافه بناف سغر ریز
گشت مشکین آهوی صحرا از تو | عنبرین شد عنبر سارا از تو
از لب غنچه بشوئی بوی شیر | در دمی در کامهای گل عبیر
میکنی از قطره ناپاک پاک | جان ایمان سپیدی مشت خاک
بطن دنیا را بکن زین تن خال | از نوال ای کردگار ذوالنوال
پس و عاشش زمان کرده صعود | از زمین بر آسمان چون و صعود
بر سما چون شد بخار آن بخور | پس سحاب استجاب آمد ظهور
تا زمین را شست شو ابر مطیر | ساخت از امر خطیب نظیر

ز روز ابر لطف آب زندگی
گشت کاخ خاک پاک از گندگی

وز ریاض رحم او باد نسیم
بر دو دارد هر اریج و شمیم

ز آسمان بارید ابر مشکبار
شد زمین و ناف آهوی تتار

الغرض چون قبله‌گاه عندلیب
از ثری شد تا ثریا پر ز طیب

تا بوی اندر میان کوهسار
کرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چون سروش
بیسر ایدر این سر و از جوش عش

اعنی او فرمایدان فرمان بری
کو به فیروزی یقین را انجمن

کای درست کن نعتینان زبان
مثنوی را بدینسان در فشان

وان زبان همچو درارت برابر
شود زین بستان از این نعتینا قطره بار

گز برای مسجد جنت نظیر
بل چنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب جذع بس نگار
سروری عالم به نزد یار نثار

هست آری چنین چوب و خشب
در مکان من بجلد با ادب

[illegible]

گر به یثرب در رساند کردگار / تا به تعمیر مکان آید بکار
پس برآورد از پی بدر الدجا / در جناب پاک حق دست دعا
کای تو سیاری سمار ابر و هوا / جود تو سازد همه حاجت روا
ابر را باشد ز تو بر باد سیر / قدرتت را کی بود نسبت بغیر
شد سلیمان با سریر از تو صباح / راه های چندینش بد رواح
کرده چون تو ملک طالوت را / وز ملک آدمی بد و تابوت را
پس کجا از قدرتت باشد عجب / گر از انجا آوری اینجا خشب
قادری تو هرچه خواهی آن کنی / گاه ساکن کوه را پران کنی
گوهر معنی بدینگونه چو سفت / استجابت عبد سبحان لبیک گفت
تا به یثرب جمله بها حسب المراد / طرفة آمد پریده چون جراد
مسجد نبوی از آن معمور شد / بل ز انوارش خشب پرنور شد
هان کسی کز مهر آن محبوب پاک / از سمک چیزی که بینی تا سماک
در شهود آورد از تسلیم کمین / خواند او را رحمة للعالمین

۱ یثرب بفتح اول و سکون یای تحتانی و کسر رای مهمله ... نام مدینه
۲ سوره ۱۲ ... لبیک بفتح لام و تشدید بای ... اجابت ... قادری را لطیف ... اجابت

گر روان سازد بسهر او جبال | چون چراگی در رود شد پایمال
وارد آن از غبار بیشه چوب | گر بیاید از برایش چند چوب
سپید شاهی بخواهد هر کرا | هست لال از وی لسانها چون خرا
مالک است او هرچه خواهد آن کند | کی بود کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار | شد درین بستان چمن پیدا قطره‌ها
تا به هر جانب گلی مهر انجلا | بلبلان را امید شد زینسان صلا
چون به یثرب پای آن محبوب شد | جای آن دارای ایوب شد
شد بهار از مهر حسنش لیل تار | ور نه بیمش داد او رشک نثار
وز یمین پا بهاری شد زبان | بست پا از باغ امیدش خزان
شد گریزان چون خزان آمد بهار | خار خارش گشت رشک لاله زار
گلبن آمال او آورد گل | بار عز آمد سر آمد خار ذل
دولت قرب و دوامش شد نصیب | جلوه حسنش بدیدی بی رقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار
بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین
قطعه در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گر ارزو و راه
بلکه هرگز نی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او برو
مشتی از گندم بیفشاندند در او

بود آن گندم درو گشتن همان
رستن و دانه شدن پختن همان

تا درودش زمان چون شد درست
پس بپختش شاخ باذنجان برست

پیش یاران رست او آورد بوم
بوم شومی کاندرو بیخوانده بوم

بیخهای گندم بهجان کجا
شاخهای سبز باذنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز ارباب نکات
می نهد پیشش دل طوطی ات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا
تا نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آئینه از پیسان جلا
بهر رویت خلق ما سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود
نعت آن سرور نوشته بر زدود

روز دیگر همچنان کان بچه دید | با دو چشم و کینه‌اش در دل ندید
هم نمود امروز کان بنمودی | یعنی آن را محو کرد از ماردی
باز روز ثالثش هر قوم یافت | از حسد بر تن چو مار شوم تافت
پس نمود امروز چون قصدش زدود | شد عتاب از غیب و نقشش کامی جو
رنج لاطائل نخود چون یکی | تا ابد نقشش نخواهد شد بری
هر کسی کو سازدش قصد زدود | گر بیاری رو مقصود او نمود
بل بغارت تا آن طالع نگون | تا تن ما سر نهند و اژگون
وای ما سوزد چو خار و خس بسی | ساعتی لی راحتی سازد بسی
پیش شه لرزان ز جان عنید | بید سان از باد این گفت و شنید
گشته‌اش از ناز ندامت دل کباب | سینه بریان همچو تابش چشمان پر آب
تا زدود از کلک ذا العتاب | حرف انکار از کتاب دل شستتاب
شد چو سیل اشک چشم خود روان | تا بدریا محو آل آمد روان
نقشش گشته ز انوار لقا | خورد از آن بحر بدیع آب بقا

تا فتد بر کفر سر با نیکی — یا فتد سوی خدا با بندگی

بحث عقلی علم خیزان [illegible] — وفق ولی الامر عرض با [illegible]

تا فتد [illegible] اندیشه آن [illegible] — تا بعشق و فنا تا سوی حیات

مجلس ۲۱

طالبان کعبه اسرار غیب — تا قبل ازان [illegible] سربسته

کامد از لطف نشان پای قدم — کز عقاب حق بجو و نا کرم

گم مکن کردی با قدامت خلاف — هر قوه شرع و صفای این طواف

گرد عرض از حلم نفس پیروا — پیش آن پیشینیان پیشوا

ما شویم از شوب شک صافی دلا — گر دهی زین تجارت بردلا

تا بود [illegible] دل پا بر حقی — در کمال [illegible] تقوی خوش صافی

لعل بهان از حروف جهان — جاودان و شوی همرنگ جان

پس بجست قول شان ما را الجا — داشت خود را بهر آن سنگ پا

باد پای سنگ اسقون بهمان — تا بجهد بدر و بود همان

گشت چون بیرون از این بیچون عیان
طائفی کعبهٔ ایمان مطاف

زمزم توحید گر بشستی و شوی
چرک شرک از خاطر چه صندل زوی

وز یقین قلبش به پر نور شد
دور از وی لکهٔ ظلام و رشد

معجزه ۲۲

راویان هوشکافان نکته‌دان
وز نقصان نطق اهل کیت

چون قمر تبیان هویدا شتو
از سیف زبان باطل حق

گر خستند یاری ابوجهل لعین
گو چو شیطان بود باطل اجمعین

با جهودی شد آیت افزود
نزد آن سرور سبو باداد بود

پس لعین ناکس از راه ستیز
نطق را بنمود همچون تیغ تیز

رو بجز خوقی بران روشن ضمیر
آنکه الاصوات چون صوت الحمیر

گفت بنمائی تو اعجاز کنون
ور نخواهی بدهم در اغرق جون

بسته باشد نطق زین قول تباه
هم به تیغ قهر حق بشکست پراه

تا قیامت فرق آن طالع نگون
یا دهم از سنگ لام و عین نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه | جلوه گر کن هین تو از حکم اله

پیش چشم ده از علم خود بوجهل را | نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت ازو خواهی کنون شق القمر | تا شود اعجاز و معجزه مستمر

امتیاز از هم میان هر ماه | زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بجست ایشان بشیر | شد به ایما بسوی مه بشیر

سوی مه ایما چو بنمودش بکف | در زمان دو شق بشد همچون صدف

نیم او شد زیر ابهامش دو نیم | گرد و بل دو نون نمودش چو میم

قدر یک بد راند میان یک بد | بوجهل از شست او گردید صید

شد چنان چون گشته ایمای او | پس چه باشد چاره سیمای او

باز آن مرد دو کاف و نون گزین | گفت سحر اینچنان کان بود از

پس بایمای گروه پیوسته دو | مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزدیا دورش بدید | نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار | گشت کور از نور رحم کردگار

از ازل بی دید چون پوش و غطا | تا ز دید نور حق روشن شد خطا
بل چو اعیان را شناسا هم بسی | کرد کو بود از ازل بی کسی
بید بخششش هیمهٔ نار جحیم | چون خورد میوه ز نخل نعیم
ور مغیلان شقاوت پر ز خار | کی سعادت را بگردد میوه‌خوار
ار ندم بر لوح دل یابد رقوم | کو بچه بار لطفی از رقوم
لاجرم آن نابکار سخت شو | کی ز اقتباس نور حق گردید کو
دست بست از آسیا چیز | گشت در نار جحیم خود فلان

اینچند کلمه مثل قاسم گشتی نبی علیه السلام با یکی اعرابی که نام او لبید
عین عجائز آن که لانا فهم بود و طریق تعلیم قتل نفس و میل جهاد اکبر را از آن

هان کسی کو نفس دون گردید سیا | کو ببر دست است پیشش در حصیر
پیچد ز دست نابت سخته‌اش | سازد از رنج ریاضت تخته‌اش
تیر تقوی را ببارد بر دو ر | همچنان بر گو ضرغام گور
آرد از فوق هوا و حرص پیر | دائما بر وی چنان چون صید شیر

بشکند قفلش گر از انکسار ‌‌ تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم ز نهی منکرش تفنگ دو ‌‌ بر زند داشتم بود با او بجنگ

هر زمان باشد از آن چون محتسب ‌‌ تا که از بینکر گردد ملتسب

بازدارد از ره فسق و فجور ‌‌ وز حرام و ناروا و لغو دور

قطع چون زوش کند از ریشه پای ‌‌ شل زند پایش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی ‌‌ زیر بند زندانش کند تا زندگی

پایش اندر بیند و پاک باز ‌‌ پیشش از هم زراه رند باز

سازدش در گوشه چون نیک کور ‌‌ دیده اش از دیدن اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی ‌‌ مائل و شاغل به نیکی از بدی

هم بالش سازد از گفتار لال ‌‌ خون دل نوشاندش عوض زلال

از غر اسیرش بگرداند اصم ‌‌ در دهن جانانت قند سم

وز هی حبشش ارد سلاس ‌‌ در سرش سازد بجا خر پلاس

هرچه او گوید مکن از جان کند ‌‌ وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مارد ز راهِ ماردی | کی بصر یابد بسی جستن بدی

گو بگیرد حسّ کمِ او محکم بکار | عاقبت کار او بگیرد و شد

خوگرش سازد به بیتِ سنگ تا | ور گل و گلزار دارد ننگ و عار

تا بمیرد او را قبلِ موت | نشنود زو لیس الخبر ذکر صفت

چار تکبیر از جهان خوانده آن | ور همه سازد چو مرده بی‌کران

هم به پیدا خالقِ کون و مکان | هر زمان باشد معین و مستعان

تا یگانه سازد این بیگانه را | همچنان خیر الوری رکانه را

پس روا است چون فتح کردی هنر | خلق را سوی جهادِ اکبر

کن بیانِ آن قصهٔ مرویه را | کشتی رکانه و نبویه را

فرق سازد از نطقِ خیر و دون القفا | حق نه باطل مثل و زار البیل تا

معجزهٔ کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جا بدی در جادهٔ جهد ای | شیر مردانه جهادِ اکبری

همچنین گو بیان خیر الانام | شد بهم اعرابی رکانه نام

پیل و خر و شیرش چو بچهٔ زال بود رستم نزد او کمتر ز زال

هر دو از وی چون کرد گردان دیار بیدسان لرزان از آن اسفندیار

پیش پای پیلتنش افراسیاب بود صد ره کم از افراسیاب

گفت داری دعوی پیغمبری نور خداوند ما باشی بری

از خدای خود طلب پشتی کنون گر کنی من گر صادقی کشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان بتو آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب ای دانم یقین دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و بگرفت پای آن شکوه گوید اندر عرصهٔ عرصه چو کوه

در گرفت و آنچنان بنمود زور گر بدی بهرام از آن رفتی بگور

ور بدی کوه کلان گشتی ز جای آمدی پیل زمان از وی بپای

لیک پای آتش ز جنبش مصون بود از آن کو خانهٔ دین را ستون

ذات پاکش مرکز دور زمان آفتاب آسمان عز و شان

نی شگفتی گر بماند او در امان مثل شمع نور ز باد آنچنان

لشکر باد ار بگیرد عالمی / نیست شمع شمس را از وی غمی

بس قمر را از پنجهٔ پیغمبری / در گرفته باز چون کبک دری

بر هوا برد آن همین ماه مبین / برد و گوئی ز آسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیر شق واژگون / برد کبر از سر ز دل لخت برون

شد ضلالت از سر سنگ بدا / غرّه خوار و گشت کفر از دل جدا

شد چراغان باغ حق ابها / گشت تابان چون خور نصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون / گرد گل شد خار کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل طاعت سبز و تر / شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زینت شاخ گل از رنگ باغ / جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را عز و بوم / شد همای نو گلشن جای بوم

معجزه

می رساند مژده کشتی نوح / در سیم طوفان غم شخص بی فتوح

بل کس از عیسی دمان از ان دم / زنده می‌سازد چنین از عمر کم

روزی آن اعجاز آن موسیح ... دعوت دین حق از قول فصیح

کرد ترسا را همه گفتند زود ... سحر عیسی تو گر خواهی نمود

با تو گرویم و دل از دین حبیب ... سلک ترسا زیم از در و صلیب

دل ز ترسائی هم از تثلیث پاک ... بیگمان ترسا نیم یابی بیش و پاک

پس بهر عزت در این ستین ... ساختن آن شاه را اطمینان زبین

شکل خفاشی پس ز دم ... همدرانم جهان در وآمد پدید

در دمی کرد از دم معجز نظام ... اکمه و ابرص به و اهل جذام

پس بکرد از فضل و فضل عظیم ... کو سمیع است و بصیر است و علیم

هر کرا گوید سعید از کاف و نون ... پر پایمان خالی از کفر شد درون

شد ظلام از بیل تا دل نفور ... گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان ... در سخن صنوان حق جویندگان

بر دو باران ... الاقتدار ... فوج قدر چارصد بر یک هزار

وانچه میبایست آن موجود بود | لیک آب اندر زمی نابود بود
فوج عطشش آمد چو در تا زندگی | تنگ شد شان را حصار زندگی
باز ماندند از طریق تاخت تاز | عجز را کردند یکسر فاش از
جان بکوه از جمله یاران عطش | کی نبی فوج خیز و موج عطش
پس نبی دید آن سرور سرور دو سرا | لشکر خود را پریشان یکسرا
در مصاف انگشت جای از سبیل | شد روان نهری از آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان و هم شان دواب | خضرسان زان آب حیوان سیر آب

معجزه ۲۶

روزی آن شاه فراخی جهان | واقف سر عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاد تیر | طرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قبل آن قابل یک مرد کار | پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو | الف کس کرد سیر آن نیک و

بلکه نانش همچنان کان نیز بود
گو ورا دست تصرف گر نسود

در غزا اندک غذا زو شد کثیر
تا بر آسودند از آن جم غفیر

دعوت تنگ از نمینش شد فراخ
زاب پایش نخل خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

گر وه شخصی با ن شتربانان
شکوه ها از سرکشی اشتران

گفت چون پشت شان بهم بار
گله شد می کنند از ما فرار

یکسر این بیداد او داوند و او
زانکه از عصیانشان لیکن ما

پس نبی آمد بسوی اشتران
شد خرامان همچو شاه اختران

اشتران دیدند چون سر پا زود
خاستند و ساختند او را سجود

در گرفته فرقشان در گوششان
شد زبانشان گوهر افشان

گوش حیوان از ورای نهان
شد پر و خالی ز شرشان جهان

صیقل قولش خداوند چه بود
زنگ طغیان از دل حیوان زدود

معجزه ۲۹

کرد پیش او پیمبر نیک اختری | نزد آن سرور شکایت اشتری

از جفای مالک بی‌مهر خویش | دل فگار و تن نزار و پشت ریش

گفت در دست کسی دارم مها | بیخور و خوابم از لیل و نهار

بار چون بیند نه حال زار من | نه خار چرا و خو شخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجا | یا فروشی یا حقش آری بجا

کار خود ده هر چه در گنجد ببر | لا تکن از آب و کهش داری خبر

که بزیر بار و گاهش کن رها | لا نکلف نفسا الا وسعها

گرد رنج از دامن حالش فشان | ورنه گردی تیر آهش را نشان

معجزه ۳

شد خبر دان بهین عالمین | اشتری شاکی ز فعل غافلین

مردم آنجا که سیما شد بگفت | غافلان شد از نماز وقت خفت

بر دل ایشان شبی از غفلت عشا | لاجرم خوانند ما قبل عشا

دائما باشم بجان لرزان چو بید | تیره بین شب تا شود روز سفید

تا مبادا زشناعت اعمال شان ... تیر خشم حق مرا سازد نشان

خواند ایشان را شه کونین پیش ... داد در موعظت از حد بیش

پنبهٔ غفلت ز گوش شان برون ... کرد شد سید بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

گرد میگویند شخصی از عرب ... بر نبوت زان نبی شد طلب

گفت باشد شاهدم هذا الشجر ... بشنوی چون بیدار این خبر

چون بگفت این آن درخت از بیخ خود ... منقلع گشته دوان آمد به پیش

گفت بادا رحم حق بر تو نزول ... تو نبی الله باشی هم رسول

بر تو هم بر آل تو بادا سلام ... بر عدویت لعن الی یوم القیام

دید چون طالب ولش بیدار شد ... در ایمان را اداره و دار شد

تا درخشید از آن نور هدا ... شد ضلالت ظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گه بیداری باز شناخت ... لشکر غوکان زیجا آورده تاخت

له غوک بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک می ماند بعربی ضفدع گویند من غیاث و در برهان غوک بر وزن دوک نوشته ۱۲

رخت راحت از همه غارتگری | ساخته کردند خیلی ابتری

لاجرم کردند از آن آفت پیام | مردم جند بدان خیر الانام

چون شنید این شهکین بانگ نکوش | قلزم مواج رحم آمد بجوش

بر دعا برداشت خود دو دست پاک | از ضفادع گشت خالی کاخ خاک

وز دعایش شد اجابت کارکن | حال غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد | روضهٔ رضوان حق جایش بیاد

کرد باری آن شه کل الانام | از خدا بادا بر او رحم و سلام

بذل ظرفی مقبلی را پس درو | داشت روغن رحم حق بادا برو

خورد بیگو بند چهل و پنج سال | زان سبو لاکن بدی باقی بحال

پس شکستش سنگ آفت ناگهان | زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خود خیر البشر | بو هریره را چنان چندی تمر

دانشش گوید در ظرف سفال	خورد و می بخشید از آن تا بسی عیال
زان ثری چیزی نقصان بود	بلکه چون پاکان قتال آن بود
لیک وقتی کز برش فقدان شد	کز جهان چون حضرت عثمان شد

معجزه ۳۵

روز فتح آن با عشاق و بتکان	شد بشمشیر از سقوط خود سوی بتان
گفت پس جاء الحق باطل زهق	صاحب حق را بشد وقت رجوع
شد بتان از این سخن یا رب لب	بر رخ از بالا بیفتادند شیب
با هوان و ذل روی خاک جا	ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بنیاد دل شان نقود	نار را باشند در عقبی وقود

اشاره آیت ... ۱۲

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان جد حسن	بر رخ زینب فکند آب دهن
گشت از آن آب روشن غریب	زآب او آب رخ خوبان بپید
زابروش آبروی گل خشید	تا برخ زان آب گلگونه کشید

شد مسخر همچنین فلک و کلاب / بهجت صبیان آب جود از سحاب

پس بحق مالک الدین خداوند کریم / که بود مشفق بهر امت رحیم

جمع فرماید بحبال او مرا / تا بدان بیاکن از جهار ما

و درود بادا بر او کی که از تیره روی / سازد از آب شفاعت شستشوی

بر همی آل اصحابش بیاد / افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور بطفلی شیرخوار / من کدامم گر شناسی کن بیار

گفت بشناسم ترا هستی رسول / گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان / مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست تعالی شاد باش / در جهاد از رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پیدا از آن کو بود لال / گر نیاستی که ساز قیل و قال

بیتاملی گفت هستی رسول / گشت لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمةٌ للعالمین	جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی چشم حیدرا	جان و دلها داد با عدا فدا
درد دو دیده بُد و دل پُر ملال	زاب فمّ خیر الرسل کرد اکتحال
دید آن گرد بدان چشمِ سرگین	درد ہی شد دور از آن جلت گزین
بل بدان افزود نور از پیشتر	گوید از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

کرد باری آفتابِ انبیاء	مومنان را گشت از دل صفیا
دست بر فوقِ سرِ عادل عمر	گوید اندر آسمان و زمین قمر
وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب	گاهی عمر تا عمر خود یابی شباب
بود میگویند تا عمرِ نوان	حضرت فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین با دابرو	نیست تشبیه را جا اندرو

قول لله در القائل است	بالیقین عین الیقین حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخسارهٔ شخصی دگر	در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دیگر	کرد رخسار قتاده را سپید
در لطافت شد چو آیینه پدید	دید خود را هر که در روی نگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی آن شه عالی مقام	کو بجز لا حیث خورد آب و طعام
گفت خود تعظیماً از دست یمین	کو برکات سموات و زمین
از شمال من نمی یارم گفت	پیش فرزندان کل آن سر بسفت
مدت عمرش بگویند آن امین	گه نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

ستون چون بار فراقش شد گران	لاجرم نالید لی عود گران

پس معالق شد همی با استون	تا بیامد اندر وصبر و سکون
چون بگرید زار زار آن جان زار	گر چنان جانان جان شد برکنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن الصفات	مسکن او را الی یوم الوفات
زان به یثرب اکثر قومیش	گر اسلام را گردند خویش
وارهیدند از گو نار جحیم	جلوه گر گشته بد روضه نعیم

معجزه ۴۵

برکشیدی جرعه‌ها خم زمین	زیر پای آن چنین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر همی	همچنان بر رفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور بدی اگر ساختی صورت بدید	امتدادش تا منازل برسید
تا بماندی اثر فرسنگها	در اجابت ...

معجزه ۴۷

گه نکردی دست با آتش را اثر	آتش سوزان نیامد در خبر

معجزه ۴۸

از سوالش یافتی صحت سقیم	وز دعای او لبیه زادی عقیم

معجزه ۴۹

ور دمش بگریختی ریب المنون	میشدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز لمسش عالمی شیرین مقال	میشدی ز آب دهانش بالزلال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات	یافت تشنه استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور	طرفه گردی ظلمها از روی قصور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست	یا که هر عضوی که بشکست از نخست

معجزه ۵۴

در زمان بعثت آن خیر الانام	از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به بر رفتی بروبادا سلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحم حق بادا بر اصحاب سبا	در کف تسبیح می‌خواندی حصا
تا شنیدی هر که بود گوشش طنین	نزد آن خیر الوری از مومنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	بالسان خویش بگفتندی امین
تا شنیدندی خلایق لحن شان	بر فصاحت پیشدندی جانفشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمان او سنگ صلود	سوختی در دیگدان همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهل نفاق	بعض ازیشان از نفاق آمد وفاق

معجزه ۵۹

هم زغیب الله چنین اندر شهود | بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیبر الوی حال منام | ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرقش با بکار | طرفة شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند | چار تکبیر او بنفس اماره خواند

در تهجد دید چون عز و شرف | شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

وز سر این بوم و بر شد تیره‌ئی | سوی بیشه یثرب آن ز دری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین | کان سر هر دو سرا با سوسنین

آمد اندر مسجد یثرب درون | وز فرح خالی ز نجم پر دون

گفت اینک همرا روح الامین | رفت نجاشی از این دار کمین

میکنند الان سید انبیم راز | مردم آنجا بر آن بیجان نماز

ما همه اینجا کنون خوانیم نیز | چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت رخ بقبله قبله گاه کائنات
وز برای تارک وارفتا کرد استغفارها بعد از ثنا
چون ز تکبیرات شد فارغ سلام داد و پرسیدند زان خیر الانام
هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات تا دیت بر میت غائب صلوت
گفت لا لاکن من از چشمان سر دیدمی چون داد جبریلم خبر
لاجرم کردم بر آن بیجان نماز ورنه بر غائب کجا باشد جواز
باز پرسیدند چون باشد چنین حکم دین و فتوی شرع متین
پس نماز مقتدی ای مقتدا چون شود جائز بگفت از اقتدا
الغرض زینسا از آن صافی درون آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون
بلکه هرچه آید صدور از اولیا نیز از اعجاز صدر الانبیا
پس کرا یارا که آرد در قلم آرد و خود را بدان سازد علم
زانکه آن بحریست ناپیدا کنار نیست مرغ سدره را بروی گذار
پس شکسته فلک عقل پر فتور کی تواند کرد از آن بحر عبور

لاجرم زان لجّهٔ آبِ صفا | می کنم اکنون بدین نظم اکتفا

خلعت اخلاص را کرده نثار | در جهان سازم بر اصحابش ثنا

بیگمان شناسند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین بادی مبادی صدق التحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم اتقای شان صدیق شد

آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه

از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر برو کرده نثار

نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او

کم نزیل پروانه و آن یار غار | بود بان شمع سعادت جان نثار

تا همین است همی بعثت شد | خواند و کرد او خلیفه اش بس

بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار

بین چه عالی شان محمد را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

الغرض فضل بین فضلین ... / بود بعد الانبیا و المرسلین
ور انام از بعد ایشان بود کس / ذات آن خیر الخلایف بود و بس
گوهر حقش با دانشار / فرق فی شحر عدو یش سنگسار
دوستانش با دو لاشان شان / دشمنانش تیر خواری انشان

بعضی از محامد و مکارم اخلاق امیر المومنین عدل العادلین سوید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر / طالع لامع بشد حضرت عمر
عدل را دیوان دلی فی ظل او / بود یا بگریزد دیو از ظل او
تا به راه دین گزید او رهبری / دین باطل شد ضعیف و حق قوی
ز حق و باطل بهم مفروق شد / لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از نیسان فهن حق پیرای او / کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر / گر بدی بعد نبی بودی عمر
چون نگردد پیشوائی اسنا / گو بود حق را چنین والی فنا

۱ ... کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه ...
۲ ... موافق ...
۳ کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

ورمراتِ رای آن هادِ الهدا | رو نماید شاید رای خدا

هم بخواندش اهلِ جنت چراغ | زانکه بودش از ظلامِ دل فراغ

چون خلافت را بشد او زینت | شد سرِ اصحاب الاظلم شیب

صیقلِ عدلش ز مرآتِ وجود | زنگِ ظلمِ ظالمان را برزدود

تا بشد ستم نوان خائف زوال | گشت با شیر ژیان همسر غزال

عزم بالجزمش کلیدِ فتح بود | قفلِ لاینحل مشکلها گشود

هیبتش از روی بلرزید حشا | همچو شاهِ شرق شد کشورگشا

ریخت برقِ تیغِ قهرش همچو میغ | سیلِ خونِ کافران بی دریغ

ناگزیر از خوفِ او اهلِ نفاق | در خزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلقِ دورنگی ز دوش | شربتِ اخلاص را کردند نوش

الغرض در راهِ حق ثابت قدم | بود تا بود اندرین دارِ عدم

ظلمِ ظالم روز بالا شد سقط | دادِ مظلومان خود داد و فقط

ختم شد بر وی علی ال… | چون بذاتِ مصطفی پیغمبری

مومنان را مهر او راحت فزا
بود و مهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان
شد ز شهد شهادت شادمان

زین جهان فان او داد دین
سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت با زد بر سر این پر فریب
شد بفردوس برین او نا شکیب

دامن دل گشت ازین گلخن کشان
راحت جان شد در آن گلشن فشان

دعوت معشوق لاریبی بگوش
آمد و جام وصالش کرد نوش

تا دوی رفت و یکی آمد براه
گشت گویان لیس فی الدار سوا

نقل جسم حق بر آن مرقد باد
دوست معشوقش صد و هر دو باد

تا همه را کردگار آمین شد
دارد اندر دوستانش این سخن

اندر مدحت سلطان ممالک امیر المؤمنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود
بعد بوبکر و عمر عثمان بود

نور دو بخشش دو دختر بود
شد قران تا هر یک آن اختر بود

جفت چون آن طاق با حق بین شد
زان لقب نامش ذی النورین شد

ذات پرنورش که نور علم الیقین | پر ضیا گردید از و دین مبین
سوسنان گشته از ان خورشید | چشم روشن دین کافر سپید
از حیاء او ز پیش دیدی فلک | بل از ان عمر و بیست سبیی ملک
صفت راه او بسی گران | کان جود و علم را گوهر گران
سید الابرار یار مخفی | واقف سر علی بود خفی
تا بپای پاک آن ختم خدا | جان و مال دادی همی کردی فدا
گفت تا آن است خود اشفیق | دو جهان عثمان مرا باشد رفیق
بذل اسباب و جیش العسرة کرد | در ره حق وقف شیر و مرد کرد
می نمود او بر رضای کردگار | جان و مال با ملک مال خود نثار
ناشر دین جامع قرآن بود | دوست رحمان دشمن شیطان بود
کار و کردارش قرآن و حدیث | مستطیع گردید از ان هر خبیث
سنت نبوتش ستاویز بود | مبتدع را خوف او خنجر بود
مرکز و رهبری بودش مدار | گر نه رهبری جز رضای کردگار

که علما از ان جهت سبب می توانند شد از جهت ترتیب دخول جنت حضرت عثمان رضی الله

بر حق و بر راه حق تا بود بود | وز برای حق بنود آنچه نمود

تا ور القدر نبوت را نصاب | گفت خواهد شد بجنت بی‌حساب

افضل خلق هست او المختصر | انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی بر همه یاد اسلام | کو بهول اندر رهبر همساز و غلام

با وخصمشان بجو بو پر شرر | از زوال رحم حق محروم و دور

در حی از مناقب جناب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

بعد ز ان در چار سو قدر علی | داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزیده او را حق از عین رضا | تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی | مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی | زان بگفتا لا فتا الا علی

تا بر آورد از نیام او ذو الفقار | آمد اندر دین حق عز و وقار

طائعان را عون و ماعون بود | طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین | نقش شاهی حضرت اندر وی نگین

دار حکمت را است دروازه علی — گشت از آن نورش به یک دم منجلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی — دان یقین گردید مولایش علی

در کمال اتحادش بی شکی — با نبی ما تا حبّ هر دو شد یکی

سوی شان را زان علی آمد ولی — گر نبی باشد علی مولا علی

والی ملک ولایت را علی — هر که مولایش علی شد شد ولی

هان درست هر چه بگوئی بجا — لاکن این دولت کسی یابد کجا

گو بکرد اخلاص را کرده نثار — جان بو بکر و عمر عثمان نثار

بل باغوای لعین پر فریب — رفت در غار غوایت بی شکیب

شد بشان شان دیده فهم چو زاغ — وز شرار بغض سوی دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب — وز حسد بر باد کرده چون حباب

تا به تیرگی لیل و نهار — در دوان چون اشتران بی مهار

پس فریقی آمد چنین در طریق — در یم طغیان سر اشتر غریق

راه رضوان خدا کردند گم — گی شنو حضرت علی مولی الهم

بل بشد طاغوتشان اولیا / برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون بوحرون / از عداوتهای نیکان زرد رو

تا کنند این موذیان با خوی / دائما آزار ایشانرا جستجو

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست / زد کلوخ او خود سر خود را شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود / خویش اندر خون او چه شستشو نمود

یار شان بیا بنگریدی لا خند ورزد / تا رشان ایشان حسابی داشت دود

پس بنی لاد تاو در اصحاب فیل / هم بسوی موقد نار خلیل

لشکر کردند چون شان ذلیل / طرفه طیر و بعوض و بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر خزید / از بد یاران شنیدستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان / دشمنان گشتند زان و کالحان

پس به نیکان کس نگردد بدسگال / بل بنفس خویش می سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل / بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا ببیند در آن آخر چون حطب / در رود در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او — تا بآینجایش کشید آن کار او

هر زبان گردد زبان جرعه ناب — نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب — هر زبان یا لیتنی کنت تراب

از نقض که و عهد و پیمان نگون — زانکه می‌بود بهینهم مصححون

هر زبان اندر این فرق پر خطر — در علوشان شان با لا یلیق

تا بیوم الدین شنو این ما و دین — در گو پیران و فیها خالدین

یاران در است لیس خود او ارکان — از کلام سر ظلام کمر ایان

لیکن همی گویم ترا زین گفتگوی — زانجا شوقی زبان است

بگذار ار هستی تو مداح رسول — همچو تیر از قوس این قول فضول

لیکن بجان باد و ثنایش و دوستی — ورنه‌ای معذور و سر پوستی

تا ترک آری ز تاج هر شان — تا بجان ... جان فشان

که رضای حق بخواهد شد نصیب — تا نداری ... احبیب

همچنین دانی یقین تا می‌شکلی — حسب شان حسب باشند یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار | کی بیابی تو نبی را غمگسار
چون علی حب نبی شد بی گمان | حال بغض و کینه زادانی همان
زانکه خود مرویست کان خیر الانام | بغض شان را بغض خود بنمود نام
پس گر از این دو بود مولی علی | کن کنون روشن بیان از عاقلی
شد سعادت زانکه بینی ید انام | ثبت بر نام از این دو کس کدام

مستحق قول

با کسی کو ذاتها سوز چو زیت | خوش تر از مصباح حب اهل بیت
حب اصحاب نبی دارد سوا | تا در و فرقی نبی دارد روا
بر بیان در اتباع شان کمر | بست هر آثار را پنهان و سر
وز نوال امتنان ذو المنن | جان و دل قربان ببستا بر سخن
در فرار از حلقه بدعت چو تیر | با سخن با نوس همچون شهد و شیر
تا بپای طائر شرع متین | بسته دارد دامنش تشنه و تمین
بهر حب حق بدار دان لبیب | دوستانش را بجان و دل حبیب

هم ز اعدائش چنان تیر انگیختن
باد دل و جان ستر زبان باشد امان

در رهِ رضوان آن ربِ جلیل
لم یزل استاده همچون سنگ سبیل

مسجدش جای وم ملجا هم مآب
مطمئن در وی چنان ماهی در آب

ذکرِ حق جلوه‌اش همچون مسک
جز بران ناید قرارش یکنفس

یابد از یادِ حقش سینه سکون
جان بذکر اشد آرام درون

هدیه بر هادیِ خود سازد درود
زانکه حق صلوا علیه امر فرمود

در محرم میکند با قلب ریش
صوم و ذکر و قرائتِ قرآن بیش

تا فرستد بر شهیدِ کربلا
رحمتِ رحمانِ حق صبر و بلا

باد نازل رحمِ حق دائم علیه
کو شد این اعمال را مستند الیه

شخص ثانی

یا کسی گر شناسِ طالع نگون
بر چه بپیشت فتاده از کرون

دائما در طاعتِ نفسِ خبیث
معرض با فرقان حدیث

نیست در مسجد قرارش یکنفس
مسند طرب و تماشا اقدس

برگزیده شقوت مادام را / گو رکن این خود دشنام را

تا بحدی در دلش ظلمت فزید / گو باهل بیت شد همچون یزید

بل بشان شان نماید مستتر / آنچه او یکبار بنمود و شر

وانچه کرده بر حسین ابن زیاد / ظالم این ظالم از آن باشد زیاد

نقل می سازد بهم خنده کنان / بر حسین آید همین گرد و چنان

با زنان فاجره در لعب عین / می نماید یا حسین و یا حسین

یا شدا باد او ماتی پر ز خاک / گو باین توهین بر آن نام پاک

پرده عصمت نشینان حرم / گر نساهای قریشش محترم

نام شان برده بگوید کز حزن / سوکنان نالان شدند و سینه زن

هر همه گریان و عریان پا و سر / آمدند از خانهای خود بدر

بل پریشان قترها از عقل / می سرایند چون شتر اندر دهل

گر کسی بنگوید نقل اهل او / ساختی بستی کمر بر قتل او

پیش پیلان وار رو این ناروا / بر علوشان شان اهل هوا

بیکجان فرمان شیطان کشید — تا بپیشان قصد بهتان کشید
عاقبت جانش شود در جای او — زانکه او بنهاد سر بر پای او
وانچه سازد در محرم نابکار — از پیاپیش نطق وارد ننگ و عار
لیک گویم اندکی زان کارها — تا شود انشوق ج انبارها
مجلسی سازد سراسر شین عین — چون یزید اندر پی قتل حسین
گر چراغان خانها تا عرش — صحنها رشک گلستان از فروش
وز صدای طنبک شد پر خروش — منبر فرق تو سینا یا بجوش
منبری آرد و نهد بر وی کسی — می‌نماید زانجا ناسزا بسی
تا بخواند زان کلام و قولها — وسوسهٔ شیطان بر آن تا قولها
گلرخان طرفی گریان غنچه دهان — از شراب لعل لب عاشق نواز
نزل سازند از ره بذل و نوال — تشنگان خویش را جام وصال
تا شوند آن طالبان ناصر او — از مراد دل ز آن ده ره نشان
الغرض گردد چنان فسق و فجور — کز بیان نطق از زبان رد نفور

[در بیان ...]

گر ملک انجا و زان رنگ و ریو / بالیقین او طرفه گردد چو دیو

بل چه عهد است اندران چاه بلا / سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا / پای پاکان بهر و آنجا جا

پس بده انصاف ای اهل شعور / یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود پیدا غم اندر دل مزید / یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل او ولی کلی / یا بود شیطان ملعون ولی

بین بخود تا بین تمکین او / دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر ... سعید / ز التفات زینت دیو مرید

بشنو پندم گیری کنار / از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز / بسط میسازم کنون دست نیاز

[illegible] کنون یا ... / از شر نفس و دیوانش و جان

[illegible] / رد و تخریب نفس شیطان لعین

[illegible] / ... بر این ختم کلام

[illegible]

خاتمه کتاب مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصه کائنات و زبده موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ستارکاری ای ستار عالمین | رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

صنع کردی تو ما را پایه‌ها | کز کرم دادی ز ایمان مایه‌ها

نیست ما را جز تو معبود و معین | ای ایاک نعبد و نستعین

پیش ما بنمای تو راه مستقیم | از زوال نعمت الصراط المستقیم

جاده تعلیم سلما را ببا | اندر انعام عام خود نما

هم ز تقلید تفلسف گمرهان | وارهان ما را ز گمراه اوزان

کرده این را است معنوی | تا به توحید تو گفت این مثنوی

چون با انجام تمام است این | پس بکن ختم این حکایت را تمام

کوشش جان ایشان مشکور کن | تا به نظر رحمتش منظور کن

گر چه هست از کلک او حرف خطا | بر سبیل عفو درگذر از خطا

[illegible]

پرورت باشد بجان امیدوار | نیستش جز تو کسی آمرزگار
کشتی آمالش ز ساحل جران | گر نبود عمّانِ جودش بیکران
بل نیابد جود از آن طوفانِ خون | شو سوی جود و میِ عفوش رهنمون
باطل و حق را ز بخششش تمیز | تا حقش گردان ز جان افزون عزیز
کن بران کنه همه اشیا عیان | سودِ خود داند کدام است زیان
دار دائم در رهِ رضوانِ خویش | تا بکن محظوظش از غفرانِ خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نمی شد لؤلؤ لالا ز تو | قطرهٔ نطفه سهی بالا ز تو
پیِ کرم از صنعتت سیمور شد | شهد شیرین قیِ زنبور شد
تاجِ زربخشِ شها او توئی | سیمور ساز همه افزون توئی
لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ | گل چو لعل ندر بر فیروزه شاخ
ماهِ سیمین مهر شد زرّین ز تو | در فلک کوکب زرّین ز تو
پس بسا از حسرتِ آن سؤل | دانهٔ اشکم درِ گوشِ قبول

غنچهٔ گلهای معصومم گشا / ای نوال تو که سازی کارها

ور نبش خندان مرا با غم درون / ساز زان آوازها غم بیرون

وان زمانی کاندر آن بی مرحله / کین بود چونکه هر قافله

بر گکنده با رحیم اندر سبیل / راحل رو هم کند قصد رحیل

ور امان از شر شیطان عدو / دار روشن با خبر از بیم رهرو

تا به یثرب از سرم گرده قدم / در رسان کن بجانش قدم

ور جوار اطهرم مسرور کن / تا بدیشان آخرم محشور کن

بهر عصیانم به درگاه رفیع / سید کونین را سازی شفیع

ور گروه بخت بیدارم کنی / چشم را از نور دیدارم کنی

بر فریق از حق من داری نشان / کن خفیف از جود خود اثقال شان

بر همه ز سوسنان مومنات / رحم فرما ای رحیم کائنات

کن یوم الدین ز رحمت سرمدی / جای ما زیر لوای احمدی

و فی عصیان ما سازی لطیف / تا شود اندر سوار خفیف

سایه‌بان بر پا کن ای شه جلیل — پوشم ار لطفت ندارد ظل ظلیل

سالها ما را ز بذل بخششی گذار — هست تقصیر ما گهی دار الفرار

لیک این جرأتم ای آمرزگار — جرم من بحریست ناپیدا کنار

گفته‌ای بخشش از روی یقین — کشتیی باید رسد ره فتح الامین

زو رقم زین در طه چون خون — چون بمقصود در دل آید برون

بان شفاعت خواهم از بهر الجنا — گر شود پیش رو دو وی شجا

برکنار آیم از آن بحر زخار — خار زان گل زیبا برآید گل خار

بشر بیچ خود چخود کن راه من — ور کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

داشت پا کش نقش هست لفظ کون — ... این کاف و نون کاف و نون

چون پسند او بجوی خود وجود — تا نبندد بود این همه بمود

... از رسماء جلیل — در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود خدای قیل و قال — نام پاکش بهر آن فال است دال

رحمة للعالمینش کردگار — خواند و دُر راهش کرده نثار

بر جستش با یمین خود کرد عید — تا جگرد و دستغیبیان رسید

یعنی از بالا جگرد و دستغیبید — در میان زمره زیرین سفید

پس بجای والضحی حاصل کنون — شد برون آتش از آن گرداب خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر — کی غریقی را جگرد و دستگیر

کی گیاهی را نماید ناامید — زآب جرم آن جرم را آب سفید

هست وانش معنی لاتقنطوا — شمع غم را پس شود پروانه تو

هر که پشتیبان و را او داد هی — از پی جرم عطیش بی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار — عصمت خاصش دگر گردد نثار

تا ز دو نفس دون ماند مصون — کی شرر دی شود وان را فسون

مان چه سان کرد و بران جور رقیب — که حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم — بلکه او قد فاز فی فوز عظیم

پس چو تو هستی سعدی گلستان
شو بر آن گل مثل بلبل جان نثار

بر وی و بر آل و اصحابش سلام
بر محمد کن تمام از وی کلام

یا الهی تا بر این خیر الرسل
افضل صلوات خود سازی نزل

آل بیت و آل و اصحاب اجمعین
تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو ما را هم باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصه تاریخ مثنوی است که تاریخ اتمام
مطابق سنه هجری حضرت سید الانام از عدد حروف
تاریخ انجام کلام ایزد علام نصایح ناصحه کوب نقش منقش شد

شد تمام الحمد لله القوی
مثنویم در برابر است مثنوی

رنج با راحت مبدل گشت چون
تا علم گردید گنج معنوی

نازم از فضل حق و نازم کنون
نقد جان بر باد جو دل بشنوی

شد همه زان تو ای طالب یقین
هست سید الزاد و راه خسروی

لا شک لاریب من کل الوجوه
من ندانم چون تو دیگر کس کسی
رخ به تیشه نویسم کن اگر
نفس عون جوی از خواهی گشتی
تا بهر دو داد گلشن شود
سازان بهر شیرین و فرهاد دو
فرع آخری است بنیادان نفس
کار تخمی را دوانی مرد کار
تو خدا بنود را کشت کار
از رسول و بجوان راه را
شنویم دان قرآن حدیث
تا بدانش هستی تو تحت
جشم خیر از غیر او هر گز مدار

دار و این تا شهر خوان عیسوی
تو بهی از زین زاد و دار دهروی
سوف شد راطلب سلوی
در بین و این عصا موسوی
گر باین راه بیاری پی
چون درست گر بخواهی خسروی
کاندران هر تخم کاری بدروی
کان نزاید زاد و راه اخروی
و به نگیر چون دو داد و بدروی
فی گنج کجوی غزنوی
ترجمانی در زبان پهلوی
خواه باشی قشقی خواه و بوی
زانکه گندم ناید از کشت جو

گر شنود و پیر لقمهٔ کشکول گدا — تا بجوان طلبسوی لا یستوی
پس نصیحت کردنت بهر خدا — زان چه کارم بشنوی یا نشنوی
لیک زین نفس چنین هشیار باش — گو بصد تلبیس تلبیسش شوی
چون منافق دشمنی و سزی دو — مار زیر آستین را مستوی
تو ز پیری همچو عوج چون قدیم — گوید او تا جان تو سرد و نوی
تو دو پای خود بگور آویختی — او بگوید این نیابی آن شوی
کاندرین دار النعیم ای سیر ور — او ببین ذی مال قارون نو
پس یقین دانی تو ابجر عجیب — نفس را این هست ای لبس نو
پرحذر زین دام او ما دام باش — در بند خودت ساز و نحوی
خواه از وسواس آن خناس ناس — گر بصد ... ست راه کج روی
زان حصار این دار وان هم گرد او — تا از تو باید سو ... س بهره و
در برون باشد چو این دزدی دز — رهزن شیطان بجو ...
در ره عصیان رب العالمین — او و تو همرو شوی باهم سوی

فاش گفتند با سند پنهان و پیدا | اقبال شان زهی که راست شود
آلامان گر بشنوی پیش شان شوند | اول ثانی و ثالث شود
هر یکی از عمرانی و اسپین | جز بیاد حق نگردی منظور
گر خدا خواهی پس از غیر خدا | چون وراست شعر و شعور

سر باقی تاریخ طبع مثنوی وراست من نقل قطع
بحرین الفرات مصنف الله تعالی من فضل الجلال کمال الله

یا دو جوان یار و دان این مثنوی | از کمال خود جهان را آگهی
زهی تاریخ طبعش لفظ با | یاد آمد سرور است مخطوطه

طبع تاریخ من نشر حاجات قلم اعجاز رقم مولوی المعانی

بلند است مضمون این مثنوی | چو جهان در تن حق شود
مصنف چه داد حق ما بداد | گر و نیز نظم هر فرع گردید
خدایا بود توشه آخرت | وزین فرعه آنچه هر روز
طفیل محمد پاک عیان | الا المقطوع هر چه مطبوع گردید

١٣ ٧٨

بسال شمسی چو شد فلک و حسن	کلام مخزن سبع مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع مشتمل است طوبا طبع سعد الدین مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنی الکونین

گفته مولا و مرشد نامی من	مثنوی لیل مطبوع گشت
سال طبع او طبع سن گشت	یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی این حلقت طبع مجلی مولوی قاسم علی

خوشا این مثنوی تازه مضمون	ز حسن سبک اسلوب از کالاست
بیان چون ماهم صاف صفت	نشان خاطر دریا طرب است
بکن فضا چو نیش آگهم و اوصاف	هر انکس چنین الله ساند
چنانست آن منظم نثر کامل	که رود کوی نظام باطل است
ربود از اولین آخرین گوی	چنان شاعری سحر بیانست
ببین مثنویش که فصاحت	چو گلزار بهار گل فشانست
بیار حق اول چو چشم سوره	شب اینجا ای لیلا و فراز است

[illegible] بر پاره | سوی بیمار چشم عاشقانست

به نظم باز ازین نازکی داد | کتابی چون گلستان تازه بوستانست

گلهای معانی نو آیین | فرح بخش دل بلبل ولانست

چه پیرایه [illegible] | سوی حق [illegible]

[illegible] | چو هر شد [illegible] وصل [illegible]

پر از اسرار توحید [illegible] | چو [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بگفتا [illegible] | چراغ [illegible] ۱۲۹۹

الهی [illegible] نامه | بصحن صفحه کاغذ [illegible]

[illegible] | [illegible]

تمت الطبع

سپس سپاس حق لسان سخن آفرینی که در تعریف طرقی از معارف
صنایع و بدایع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لا انتهائی او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بعجز ما عرفناک و لب از فرود آوری
در رو نا صعود دیان دیباچه پیرا صحیفه وجود خاتم آرای سفینه ظهور الشهود
که از قصیده حمیده فضائل و حرفی هست لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة صلوة من تحت الثری الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فیما عن لغایات الانهماک بر رای بیضا ضیا
ارباب چارپاشی بیان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه صحیحه
جوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی است که بکار
پیرایی گلگونی دقائق حقائق با صحت ... بهار عالم
جسته و دل و جان تازه و بیدار شد بر ... اصحاب صحت ... می
جناب ... ازان مصنف فن سخن پرور فرید الدهر وحید العصر

صحیح نامهٔ سهو اغلاط مثنوی است که از نسخهٔ انتخاب ابیات مثنوی از تصحیح بجهت فروگذاشت رتبهٔ مراتب احتیاط بطبع آمده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۲	شاهد	شاید
۹	۹	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	خورد	خرد
۱۵	۷	عاقل تری	غافل تری	۹۴	۳	تر	ترم
ایضاً	۱۲	سرتاب	سر بتاب	۸۷	۵	از رهی	از وی
۱۷	۸	فر	در	۹۶	۵	یحی النظام	یحی العظام
۱۸	۱۰	آتش	آتس	۹۷	۳	جشمش	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته‌ها	خسته‌ها
۱۹	۱۰	عصیان‌ها	عصیان ها	۱۱۷	۶	چنان	چسان
۲۲	۱	جست	مست	ایضاً	۱۳	سترا	سرا
۲۳	۹	بسر	بس	۱۱۹	۱	گرد ونه	گردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	از حب	۱۵۹	۶	رحیم	رجیم
۲۴	۶	ار	از	۱۶۱	۱۰	گرد عیسی جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	سه	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخشش	بخشت	۱۹۶	۱	نادای	نادی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	زینها	زینسان
۶۰	۷	جوع از خون	جوع از جوف	۲۳۸	۸	ضعست	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم باین نمط تحریر نموده شد که بیت که زآتش سوز درون جوش شد مدام که مغز او در دیگ سر همچون ادام که و در ۲۹۳ صفحه بیت یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض از سهو مطبوع شده بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن نزد ارباب صلاح مستغنی الاصلاح است کما لا یخفی

٣٢٤م
٢ن

۸۹۱۶۵ ۱۵۵

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.